

چاپ چهارم

برنده جایزه نوبل ادبی ۲۰۰۷

# دوريس لسینگ

# فرزند چمن

ترجمه مهدي غبرائي



Handwritten signature or mark in black ink, consisting of several thick, expressive strokes.





# دوريس لسينگ

|

فرزاد نعيم

ترجمة مهدي عبراني

Lessing, Doris may 1919

لسینگ، دوریس می ۱۹۱۹

فرزند پنجم / دوریس لسینگ، ترجمه مهدی غبرائی - تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۷.  
ص. ۱۶۸

ISBN 978-964-380-501-2

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۵۰۱-۲

داستان‌های انگلیسی قرن ۲۰

۸۲۳/۹۱۴

۲ ف ۵ ل / ۳ PZ



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۲۰۲۳۳۷  
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۲۲۵۳۷۶

فرزند پنجم

• دوریس لسینگ • ترجمه مهدی غبرائی • ناشر: نشر ثالث

• مجموعه داستان ترجمه

• چاپ چهارم: ۱۳۸۹ / ۱۱۰۰ نسخه

• لیتوگرافی: ثالث • چاپ: سازمان چاپ احمدی • صحافی: صفحه‌پرداز

• کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-501-2

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۵۰۱-۲

پست الکترونیکی: [Info@salesspub.ir](mailto:Info@salesspub.ir)

سایت اینترنتی: [www.salesspub.ir](http://www.salesspub.ir)

برای امیر و رفعت

**The Fifth Child**  
**By Doris Lessing**  
**First Edition, 1989**  
**Vintage International**  
**(Random House) 2007**

## یادداشت مترجم

دوریس لسینگ تا پیش از دریافت جایزه ادبی نوبل در ایران چندان شناخته شده نبود. گویا چند سال پیش نخستین رمانش، *ترنم علفزار* (نه با این نام) ترجمه شد. اما آشنایی من با نام او به زمان حیات فرهاد برمی‌گردد. هردو می‌دانستیم که نویسنده در کرمانشاه (شهری که از قضای روزگار فرهاد هم چند سالی آنجا بود) به دنیا آمده و در شش سالگی همراه پدر و مادرش از این شهر رفته است – البته برخلاف نظر برخی، این دلیل انتسابش به ایران نمی‌شود. چون در آثارش هیچ ردّ پایی از ایران و فرهنگ ایرانی محسوس نیست.

در اینجا پرسشی پیش می‌آید: مگر مترجم همه آثار لسینگ را خوانده است؟ پاسخ ساده و سرراست است: نه، به هیچ وجه. اما به برخی نقد و نظرها درباره آثار و احوال نویسنده دسترسی داشته‌ام. سالها پیش زمان نامبرده و سپس دهه‌ای از توفان به دستم رسید، اما چندان با آنها که متعلق به دوره اول کار اوست و منظر نسبتاً محدودتری دارد، اُخت نشدم. هنگام ترجمه موج آفرینی<sup>۱</sup> به یکی از مقالات کتاب (مقاله هیجدهم) به نام دوریس لسینگ: دفترچه طلایی برخوردارم که بارگاس یوسا آن را بهترین زمان نویسنده دانسته است. ولی پس از رجوع به

---

۱ موج آفرینی (مجموعه مقالات بارگاس یوسا) گردآورده جان کینگ، ترجمه مهدی غبرائی، نشر مرکز، ۱۳۷۸، ص ۱۶۷.



اصل، چون احتمال می‌دادم در انتشار لطمه بخورد، از ترجمه‌اش چشم پوشیدم. برخی آثار مهم دیگر دوریس لسینگ نیز متأسفانه همین حال را دارند. اما فرزند پنجم در عین دوری از این مشکل، در بین آثار نویسنده کم اهمیت نیست، چنانکه در مصاحبه بیل مویرز (که خلاصه‌ای از آن در اینجا ارائه می‌شود) نیز روی این رُمان تأکید شده است.

دوریس لسینگ، برنده جایزه نوبل ادبی ۲۰۰۷ در ۱۹۱۹ از پدر و مادر انگلیسی با نام اصلی دوریس می‌تایلر<sup>۱</sup> همان‌طور که گفته شد، در ایران به دنیا آمد. پدرش کارمند بانک شاهنشاهی بوده و از قرار معلوم یک پایش را در جنگ جهانی اول از دست داده بود. در ۱۹۲۵ به امید آنکه ملکی در رودزیای جنوبی (زیمبابوه کنونی) به دست آورده و ثروتمند شود همراه خانواده به آن کشور رفت، اما در کسب ثروت ناکام شد. مادر دوریس او را به دبیرستان راهبه‌ها فرستاد و او در چهارده سالگی ترک تحصیل کرد و در پانزده سالگی پرستار سرخانه شد. بعدها راه سیاسی پیش گرفت و پس از ازدواج ناموفق اول (با دو بچه) با یک فعال سیاسی کمونیست به نام گاتفرید لسینگ ازدواج کرد و پس از چند سال از او نیز جدا شد. اما نامش را برای خود نگهداشت. در ۱۹۴۹ با پسر کوچکش از همین مرد به لندن رفت و از آن پس مقیم همانجا شد. اندکی بعد نخستین رمانش منتشر شد و در پی آن شماری آثار بدیع که حدوداً (از رُمان و داستان کوتاه گرفته، تا نمایشنامه، شعر، مقاله و زندگینامه) به شصت عنوان می‌رسد، نوشته است. کار او را معمولاً به سه دوره تقسیم می‌کنند: آثاری با درونمایه‌های اجتماعی (۱۹۴۴-۱۹۵۶)، روانشناختی (۱۹۵۶-۱۹۶۹) و صوفیانه و علمی-تخیلی، البته استثناهایی هم در این میانه وجود دارد.

پاره‌ای آثار چشمگیرش، جز آنها که تاکنون نام برده شد، عبارتند از: مجموعه فرزندان خشونت، مرکب از پنج رُمان و یک مجموعه داستان (۱۹۵۲-۱۹۶۹)،

1. Doris May Tayler.

عادت عشق ورزیدن (مجموعه داستان، ۱۹۵۷)، چهار شعر (۱۹۵۶)، بازی با بیر (نمایشنامه ۱۹۶۲)، شهر چهار دروازه (۱۹۶۹)، مجموعه قصه‌های گربه (۳ جلد از ۱۹۶۷ تا ۲۰۰۰)، گزارش هبوط به دوزخ (۱۹۷۱)، تابستان پیش از تاریکی (۱۹۷۳)، یک صدای ضعیف شخصی (مقالات، ۱۹۷۴)، مجموعه کانوپوس در آرگوس (شامل ۵ رمان علمی - تخیلی، ۱۹۷۹-۱۹۸۳)، تروریست خوب (۱۹۸۵)، باد دنیای ما را با خود خواهد برد (۱۹۸۷)، باز عشق (۱۹۹۶)، بن در جهان (دنباله فرزند پنجم، ۲۰۰۰)، شکاف (۲۰۰۷)، آلفرد و امیلی (۲۰۰۸).

دوریس لسینگ در طول قریب شصت سال نوشتن، مهم‌ترین جوایز ادبی اروپا را دریافت داشته است که با احتساب جایزه ادبی نوبل، تا آنجا که من می‌دانم، به هفده مورد می‌رسد.

دنیای داستانی او از زندگیش مایه گرفته و طبعاً تحت تأثیر دوران کودکیش در آفریقا و فعالیت سیاسی و دغدغه‌های اجتماعی دوره جوانی و تعقل و عرفان پیرسالی است. لسینگ درباره برخورد فرهنگها، بی‌عدالتی‌های خشن نابرابری نژادی، کشمکش میان عناصر متضاد درون شخصیت خود افراد و درگیری بین شعور فردی و خیرجمعی نوشته است. در بیانیه آکادمی سوئد به مناسبت اعطای جایزه به او گفته شده است: «این حماسه‌سرای تجربه زنانه با بدبینی، بصیرت نیرومند و گدازان تمدنی دو پاره را موضوع موشکافی خود قرار داده است.»

و دو نکته:

۱ این رمان کوتاه نه فصل‌بندی دارد و نه عنوانهای فصل. حتی فاصله زمانی داستان با یکی دو سطر مثلاً لحاظ نشده و این جزو سبک کار نویسنده است.

۲ به صفحات آخر که رسید، حس می‌کنید داستان می‌توانسته ادامه داشته باشد. گویا نویسنده نیز این نکته را دریافته و در سال ۲۰۰۰ میلادی دنباله‌ای به نام بن در جهان بر آن نوشته است. امیدوارم ترجمه آن را نیز تقدیم کنم.



هریت<sup>۱</sup> و دیوید همدیگر را در یک مهمانی اداری دیدند که هیچ یک قصد رفتن به آن را نداشتند و هر دو در آنی فهمیدند که سال‌ها در انتظار همین بوده‌اند. دیگران به آنها می‌گفتند محافظه‌کار، دُمده، اگر نگوئیم امل؛ خجالتی، نجسب، و صفت‌های نامهربانه‌ای که به آنها نسبت می‌دادند، نهایت نداشت. آن دو سرسختانه از طرز فکر خودشان دفاع می‌کردند و می‌گفتند آدم‌هایی عادی هستند و این حق را دارند و کسی نباید از بابت مشکل‌پسندی و میانه‌روی از آنها خرده بگیرد، فقط به این دلیل که دیگر اینها رسم روز نیست.

در این ضیافت مشهور اداری حدود دویست نفر در اتاق دراز تزیین شده آراسته‌ای درهم چپیده بودند که در سیصد و سی و چهار روز از سال دفتر هیأت مدیره بود. سه شرکت متحد ساختمان‌سازی جشن پایان سال را آنجا برگزار می‌کردند و ولوله‌ای به پا بود. ساز و ضرب دسته کوچک نوازندگان دیوارها و کف زمین را می‌لرزاند. بیشتر مهمان‌ها در آن فضای تنگ چسبیده به هم می‌رقصیدند یا مثل صفحه گردان‌های نامربی دور خودشان می‌چرخیدند. زن‌ها لباس‌های هیجان‌انگیز و اجق و جق و رنگارنگ پوشیده بودند: نگاهم کن! نگاهم کن! بعضی از مردها هم جلب

---

1. Harriet.

توجه می کردند. کنار دیوارها چند نفر که نمی رقصیدند درهم فشرده ایستاده بودند؛ هریت و دیوید هم جام در دست در میانشان بودند - گروه تماشاگر. هر دو فکر می کردند صورت رقصنده ها، زن ها بیش از مرد ها، اما مرد ها هم، همان طور در جیغ و داد ناشی از درد درهم می شود؛ حالتی که به هنگام شادی به شکل نوعی هیجان زورکی در صحنه نمود داشت... اما انتظار نداشتند در این فکر هم مثل بسیاری فکرهای دیگر با دیگران شریک باشند.

از گوشه اتاق هریت - اگر کسی او را در میان آنهمه آدمهای جذاب می دید - لک کمرنگی بیش به نظر نمی آمد. مثل یک نقاشی امپرسیونیستی، یا عکسی عمداً تیره، دختری به نظر می رسید که با محیط دور و برش در آمیخته است. کنار گلدانی از گل و گیاه خشک ایستاده بود و پیراهن گلداری به تن داشت. اگر چشم کسی به او می افتاد، موهای مشکی مجعدی می دید که آرایش مرسوم را نداشت... و چشم های آبی، ملایم اما پُراندیشه... و لب هایی که سخت به هم چفت شده بود. در حقیقت همه اندامش نیرومند و متناسب بود و اسطقس محکمی داشت. زن تندرست جوانی که شاید بیشتر به درد باغبانی می خورد.

دیوید درست یک ساعت سر جایش ایستاده و نم نمک می نوشید و چشم های جدی آیش با فراغت به این یکی و آن دوتا دوخته می شد و مردم را تماشا می کرد که چگونه به هم می رسند و جدا می شوند و از کنار هم قیجاج می روند. از نظر هریت، او ظاهر کسی را نداشت که محکم سرپایش ایستاده باشد: انگار کمابیش این پا و آن پا می کرد تا تعادلش را بر توپ های زیر پا حفظ کند. جوانی باریک اندام - جوان تر از آن می نمود که واقعاً بود - که صورتی گرد و صمیمانه و موهایی نرم و قهوه ای داشت که دخترها آرزو داشتند نوازشش کنند، اما بعد نگاه خیره فکورانه اش جلوه گر می شد و آنها را پس می زد. این نگاه دخترها را ناراحت می کرد، نه هریت را. هریت می دانست که حالت مراقب بی اعتنای او چگونگی

حال خودش را منعکس می‌کند. قیافه طنزآمیز او را به حساب جد و جهدش می‌گذاشت. دیوید هم دربارهٔ هریت تعبیری شبیه به همین‌ها داشت: انگار هریت هم به اندازهٔ او از این مراسم بیزار بود. هر دو حال یکدیگر را فهمیده بودند. هریت در قسمت فروش شرکتی کار می‌کرد که مصالح ساختمانی را طراحی می‌کرد و تدارک می‌دید؛ دیوید مهندس طراحی بود.

پس چی در این دو تا بود که آنها را عجیب و غریب می‌کرد؟ تلقی‌شان از روابط جنسی! دههٔ شصت بود! دیوید با دختری سر و سرّ داشت که روابط عاشقانه‌شان با عشق و نفرت توأم بود. دختره خصوصیتی داشت که دیوید نمی‌پسندید. آن دو دربارهٔ کشش دو جنس با هم شوخی می‌کردند. دختره به شوخی می‌گفت دیوید در فکر اصلاح اوست: «به نظرم خیال داری ساعت را برگردانی عقب و با من شروع کنی!» به نظر دیوید می‌رسید از وقتی به تلخی از هم جدا شده‌اند، او توی سیسونز بلند و شرکا<sup>۱</sup> با همه رابطه داشته است. تعجب نمی‌کرد که حتی با دخترها. امشب هم اینجا بود، با پیراهنی سرخ که توری سیاه داشت، تقلید بامزه‌ای از پیراهن فلامنکو. سرش یکدفعه از میان این انبوه پارچه درمی‌آمد. آرایشش کاملاً مال دههٔ بیست بود، چون موهای سیاهش نرم و براق مثل خوشه‌ای پشت گردنش ریخته و دو حلقهٔ مشکی براق روی گوشه‌هایش و طرهٔ سیاهی هم روی پیشانی‌اش بود. از آن طرف اتاق که با شریک رقص خود دور می‌زد، دیوانه‌وار برای دیوید دست تکان داد و بوسه فرستاد و او هم بدون هیچ احساس ناراحتی لبخند ماتی تحویلش داد. اما هریت دوست داشت همان‌طور بماند. می‌گفت: «این جور کارها از من بر نمی‌آید.» دخترهای همکارش با نگاه‌های شوخ و شنگ براندازش می‌کردند. می‌دانست همیشه از او به عنوان موضوعی جالب یاد می‌کنند و

اغلب با نامهربانی. با همان تحقیر سردی که زن‌های خوب از نسل مادر بزرگش مثلاً می‌گفتند: «دختری کاملاً عادی است، می‌دانی» یا «بہتر از این نمی‌تواند بشود» یا «دختره چقدر بی‌حیاست» یا «دختره از این بہتر نمی‌شود» یا «آبرویی برای اسمش نگذاشته»؛ بعد (نسل مادرش): «کشتهٔ مردهٔ مرده‌است» یا «سر به هوا است». به همین نحو دخترهای روشنفکر امروزی به هم می‌گویند: «لابد در دوران بچگی مشکلی داشته که این جور شده، طفلک.»

در واقع هم گاهی خود را بدشانس یا به درد نخور می‌دید، چون مردهایی که با آنها برای شام خوردن یا فیلم دیدن بیرون می‌رفت، امتناع او را همان قدر ناخن‌خشکی می‌دانستند که به حساب علایم بیماری می‌گذاشتند. با دختری که جوان‌تر از دیگران بود مدتی نشست و برخاست کرد، اما بعد از چندی هریت با دل‌سردی به این نتیجه رسید که «او هم مثل دیگران است» و به این ترتیب خود را هم‌رنگ جماعت ندید. شبهای زیاد را تنها سر کرد و غالباً آخر هفته‌ها پیش مادرش می‌رفت. مادرش می‌گفت: «خُب، سلیقهٔ تو قدیمی است، همه‌اش همین، خیلی از دخترها دوست دارند همین‌طور باشند، البته اگر فرصتش دست دهد.»

این دو آدم غیرعادی، هریت و دیوید، درست در یک لحظه از گوشه‌های خودشان به سمت یکدیگر رفتند. این برایشان مهم بود که مهمانی مشهور اداره بخشی از داستانشان بشود. «بله، درست در یک لحظه...» ناچار شدند کسانی را که همین حالا هم به دیوار چسبیده بودند، پس بزنند؛ جام‌ها را بالای سرشان نگهداشتند تا رقصندگان به آنها برنخورند. به این ترتیب لبخند زنان - اما شاید قدری هم نگران - به هم رسیدند، دست یکدیگر را گرفتند و به زور از بین جمعیت راه باز کردند و از اینجا به اتاق دیگری رفتند که بوفه داشت و لبریز از جمعیت پرجنبال بود و از آنجا به راهرویی رفتند که چند زوج تک و توک کنار هم بودند و بعد در جلو را باز کردند که دستگیره‌اش راحت چرخید. اینجا دفتری بود

که یک میز کار و چند صندلی سخت در آن بود، همچنین یک کاناپه. سکوت... خب، تقریباً. آن دو آه کشیدند. جامها را به زمین گذاشتند. روبروی هم نشستند تا هر چه دلشان بخواهد یکدیگر را برانداز کنند و افتادند به حرف زدن. هی حرف زدند و زدند، انگار که تا حالا نگذاشته بودند حرف بزنند و دلشان مثل اول لک زده بود برای حرف زدن. همان جور کنار هم نشستند و گفتند و شنیدند، تا غوغای جمع در اتاق‌های آن طرف راهرو کم شد؛ بعد آرام بیرون رفتند و به آپارتمان دیوید که به آنجا نزدیک بود رسیدند... کم و بیش فوراً هریب به آپارتمان او اسباب‌کشی کرد، چون پولش فقط آن قدر قد می‌داد که در یک خوانگاه بزرگ اتاقی کرایه کند. دیگر تصمیم گرفته بودند بهار که بشود ازدواج کنند، انتظار چرا؟ آن دو را برای هم ساخته بودند.

هریت بزرگ‌تر از دو خواهرش بود. تا در هیجده سالگی خانه را ترک نکرده بود نمی‌دانست چقدر مدیون دوران کودکی خود است، چون پدر و مادر بیشتر دوستانش از هم جدا شده بودند و زندگی باری به هر جهت و آشفته‌ای داشتند و به قول معروف دایم اسیر پنجه اضطراب بودند. هریب هیچ وقت اضطراب نداشت و همیشه می‌دانست چه می‌خواهد. در مدرسه از شاگردهای ممتاز بود و به دانشکده هنر رفت و طراح گرافیس شد که تا زمان ازدواج گذران زندگی دلخواهی برایش بود. مسئله زن شاغل بودن و نبودن هرگز دغدغه‌اش نبود، هرچند در این مورد برای بحث حاضر یراق بود: دلش نمی‌خواست عجیب‌تر از آنکه بود بنماید. مادرش زن قانعی بود که در حد معقول هر چه می‌خواست داشت؛ ظاهراً هم برای خودش، هم برای دخترهایش همین‌طور بود. پدر و مادر هریب مسلم می‌دانستند که زندگی خانوادگی اساس زندگی شادمانه است.

زندگی خانوادگی دیوید کاملاً با او فرق داشت. در هفت سالگی پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. خیلی وقت‌ها شوخی می‌کرد که دو دست پدر و مادر دارد: یکی از بچه‌هایی بود که در دو خانه اتاق داشت و هر کس



می تواند دریابد چه مشکلات روانی با آن همراه بود. اوقات تلخی و کینه‌ای در میان نبود، هر چند ناراحتی و حتی غم زیاد بود - یعنی برای بچه‌ها. شوهر دوم مادرش، پدر دیگر دیوید، دانشگاهی و استاد تاریخ بود و آن دو خانه بزرگ نیمه مخروبه‌ای در آکسفورد داشتند. دیوید از این مرد، فردریک برک، خوشش می آمد که مهربان، هرچند سرد و خشک بود؛ درست مثل مادرش. اتاقش در این خانه برایش مأنوس بود - در خیالش اینجا خانه واقعی او بود، هرچند طولی نمی کشید که با هریت صاحب خانه دیگری می شد، خانه‌ای که امتداد و گسترش این یکی بود. این خانه نو اتاق خواب بزرگی در پشت آن خانه بود، مشرف به باغی به حال خود رها شده؛ اتاقی فکسنی، سرشار از دوران کودکی و به شیوه انگلیس کمایش سرد. پدر واقعی دیوید با زنی از قماش خودش ازدواج کرده بود: زنی جنجالی، مهربان، لایق، با خوش خلقی بدبینانه خاص ثروتمندان. جیمز لاوت<sup>۱</sup> قایق ساز بود و هر وقت دیوید به دیدارش رضایت می داد، جایش راحت توی خوابگاه یک کرجی، یا اتاقی («این اتاق توست، دیوید!») در ویلایی در جنوب فرانسه یا هند غربی بود. اما او از اتاق کهنه خود در آکسفورد بیشتر خوشش می آمد. سال‌های سال برای آینده‌اش خیالاتی خصوصی در سر پخته بود: اینکه موضوع برای بچه‌هایش کاملاً فرق داشته باشد. می دانست از زندگی چه می خواهد و چه جور زنی لازم دارد. اگر هریت آتیه‌اش را در شیوه قدیم دیده بود، یعنی اینکه مردی کلید قلمرو خود را به دستش بدهد و او در آنجا آنچه را که سرشتش می طلبد بیابد و به عنوان حق مسلم خود - ابتدا بی آنکه بداند و بعد با قاطعیت بسیار - به سویش برود و همه سردرگمی‌ها و هیجان‌ها را رد کند، دیوید هم آتیه خود را در چیزی می دید که باید به سمتش نشانه برود و از آن حمایت کند. همسرش باید از این بابت شبیه او باشد، یعنی

---

1. James Lovatt.

بداند سعادت در کجاست و چطور باید حفظش کرد. سی ساله بود که به تور هریت خورد و تا آن زمان با انضباط مردی جاه طلب سخت جان کنده بود: اما همه تلاشش متوجه داشتن خانه و کاشانه‌ای از آن خود بود.

برای زندگی دلخواهشان خانه مناسب در لندن پیدا نمی شد. به هر حال چندان اطمینان نداشتند که لندن برایشان اولویت داشته باشد - نه، نداشت، ترجیح می دادند در شهر کی به سر برند با محیطی خاص خود. آخر هفته را صرف گشتن در شهرک های دور و بر لندن کردند که فاصله زیادی با آن نداشته باشد و طولی نکشید که خانه ای بزرگ و ویکتوریایی در باغی پر علف پیدا کردند. عالی! اما خانه ای سه اشکوبه، با زیرشیروانی، پر از اتاق و راهرو و پاگرد... در حقیقت پر از فضا برای بچه ها، برای یک زوج جوان مسخره به نظر می رسید.

ولی دلشان می خواست بچه زیاد داشته باشند. چون برای آینده بلندپروازی زیادی داشتند، هر دو بی پروا گفتند بچه های زیاد عین خیالشان نیست. دیوید گفت: «حتی چهار یا پنج تا... یا شش تا.» هریت گفت: «یا شش تا!» و آنقدر خندید که از خوشحالی اشکش درآمد. خندیدند و هرّه و کِرّه کنان غرق شادی شدند، چون اینجا هم آن چیزی بود که انتظار داشتند و هم آماده بودند رد و قبولش را بپذیرند و معلوم شد که هیچ یک اصلاً خطری ندارد. اما در عین اینکه هریت می توانست به دیوید و دیوید به هریت بگوید «دست کم شش بچه» نمی توانستند همین را به دیگران بگویند. حتی با حقوق مکفی دیوید و هریت، رهن این خانه دور از دسترس بود. اما به هر نحو بود از عهده برآمدند. قرار گذاشتند هریت دو سال دوشادوش دیوید کار کند و روزانه همراهش به لندن برود و بیاید و بعد...

بعد از ظهر روزی که خانه مال آنها شد، دست در دست در هشتی کوچک ایستادند و پرنده ها دوروبرشان در باغ که شاخه های درختانش هنوز سیاه بود و از باران سرد اول بهار برق می زد، آواز می خواندند. در

ورودی را باز کردند و همچنان که قلبشان از شادی در سینه می‌تپید، در اتاقی بزرگ روبروی پله‌های عریض ایستادند. صاحب‌خانه قلی خانه را مثل آنها دیده بود. بعد دیوارها را برداشته بود تا تقریباً همه فضای پایین خانه را باز کند. نیمی از این فضا به آشپزخانه اختصاص داشت که با دیوار کوتاهی پر از کتاب از باقی فضا جدا شده بود، نیم دیگر فضای وسیعی برای عسلی‌ها، صندلی‌ها و همه ریخت و پاش‌ها و آسایش اتاق خانوادگی را داشت. آن دو آرام و ملایم، نفس در سینه حبس کرده لبخند زنان پیش رفتند و به هم نگاه کردند و بیشتر لبخند زدند، چون اشک در چشمانشان حلقه زده بود. روی کف تخته‌ی لخت که بزودی فرش رویش می‌انداختند راه رفتند و بعد آهسته از پلکان بالا رفتند که میله‌های برنجی قدیمی آن منتظر فرش راه‌پله بود. در پاگرد چرخیدند تا اتاق بزرگ را که قلب قلمروشان بود تحسین کنند. بعد بالاتر رفتند. طبقه اول یک اتاق خواب بزرگ داشت - اتاق آن دو؛ و به اتاق کوچک دیگری باز می‌شد که به هر بچه نوزاد آینده تعلق داشت. چهار اتاق جادار دیگر در همین طبقه بود. از اینجا باز هم یک رشته پلکان گل و گشاد، اما باریک‌تر از طبقه همکف به طبقه دوم می‌رسید که چهار اتاق دیگر داشت، با پنجره‌هایی مثل اتاق‌های طبقه اول مشرف به باغ و چمن و درخت‌ها و همه چشم‌انداز دلپسند حومه. بالای این طبقه زیر شیروانی بزرگی بود مناسب برای بچه‌ها وقتی به سن بازی‌های جادویی مرموز برسند.

از پلکان یکی یکی به آهستگی بالا رفتند و از جلو اتاق‌های متعدد گذشتند و در خیال آنها را پر از بچه، قوم و خویش‌ها و مهمان‌ها دیدند و باز به اتاق خواب خود برگشتند. تختخواب بزرگی در آن گذاشته بودند. آن را مخصوص زوجی ساخته بودند که خانه را از آنها خریده بودند. دلال گفته بود اگر می‌خواستند آن را ببرند، باید بازش می‌کردند و به هر حال صاحبانش می‌رفتند تا در خارج زندگی کنند. در آنجا دیوید و هریت کنار هم دراز کشیدند و اتاق خود را برانداز کردند. ساکت بودند و مرعوب

کاری که داشتند می کردند. سایه‌هایی از درخت یاس بنفش که خورشیدی کم‌رمق پشت آن بود، انگار به طرزی فریب‌دهنده بر گسترهٔ سقف سال‌هایی را که در این خانه به سر خواهند برد طرح می کرد. سر به سوی پنجره‌هایی چرخاندند که تارک یاس پیر غنچه‌های سالمش را که بزودی گل می داد از آن طرفش می نمایاند. بعد به هم نگاه کردند. اشک از گونه‌هایشان روان بود... هریت تقریباً داد زد: «نه، بس کن! داریم چه می کنیم؟» چون مگر تصمیم نگرفته بودند تا دو سال بچه‌دار نشوند؟ اما پیشنهاد دیوید دلگرمش کرد. بله، درست بوده اما دیوید با حدتی سنجیده و متمرکز با او درمی آمیخت و در چشم‌هایش نگاه می کرد و همین سبب می شد او را بپذیرد و قبول کند اختیار آینده در دسب اوسب... هریت با صدای ضعیفی گفت: «خب...» ترس برش داشته بود و نمی خواست نشان دهد. «خب، کار از کار گذشت، یقین دارم.»

دیوید خندید. خنده‌ای بلند، بی پروا و بی ملاحظه، درست برخلاف شخصیت فروتن، شوخ طبع و ملاحظه‌کارش. حالا اتاق کاملاً تاریک بود و پهناور به نظر می رسید، مثل غاری سیاه و بی انتها. شاخه‌ای به دیواری در نزدیکی کشیده شد. بوی خاک سرد باران خورده در آنجا پیچیده بود. دیوید لبخند بر لب داشت و وقتی نگاه هریت را روی خود حس کرد، کمی سر چرخاند. اما غرق فکر و خیال بود، چشم‌هایش برق می زد. هریت حس کرد او را نمی شناسد... بلند شدند و در تاریکی یخزده لباس پوشیدند. برق هنوز وصل نبود. در سکوت از پلکان خانه پایین رفتند که دیگر ملک طلق آنها بود و از اتاق نشیمن بزرگ گذشتند و خود را به باغ رساندند که اسرارآمیز بود و به آنها رخ نمی نمود و هنوز در تملکشان نبود. سوار اتومبیل دیوید که شدند تا به لندن برگردند، هریت به شوخی گفت: «خب؟ اگر حامله شده باشم، تاوانش را چطور بدهیم؟»

بفهمی نفهمی همین طور بود: چطور باید می دادند؟ هریت فی الواقع در آن شب بارانی در اتاق خواب تازه‌شان حامله شد. با فکر درآمد کم و

شکنندگی‌شان اوقات تلخی داشتند. چون در چنین مواقعی که پشتوانه مالی چندان قوی نیست، انگار که همه دربارهٔ آدم قضاوت می‌کنند. هریب و دیوید خود را آدم‌های ضعیف و نالایقی می‌دیدند که دستاویزی جز اعتقادات سمج خود نداشتند که دیگران آن را به حساب لجبازی می‌گذاشتند.

دیوید هرگز از پدر ثروتمند و نامادری خود پول نگرفته بود، آن دو خرج تحصیلش را داده بودند و دیگر هیچ. (هزینهٔ تحصیل خواهرش، دبورا، هم با آنها بود؛ اما دبورا راه زندگی پدرش را ترجیح داده بود، همان‌طور که دیوید راه زندگی مادرش را؛ و این تفاوت‌ها بین برادر و خواهر به نظر دیوید در اینجا هم خلاصه شده بود. اینکه دبورا راه زندگی ثروتمندان را برگزیده بود.) حالا هم دیوید نمی‌خواست تقاضای پول کند. پدر و مادر انگلیسی‌اش - دیوید مادر و شوهر او را این‌طور می‌دانست - که دانشگاهی‌های عاری از بلندپروازی بودند، چندان ثروتی نداشتند.

بعد از ظهر روزی این چهار تن - دیوید و هریب، مالی، مادر دیوید، با فردریک - در اتاق خانوادگی پای پلکان ایستاده بودند و قلمرو جدید را دید می‌زدند. در ته آشپزخانه میز بسیار بزرگی قرار داشت که راحت می‌توانست پانزده تا بیست نفر را دور خود جا دهد؛ یک جف کاناپه جادار و چند صندلی راحت بزرگ هم بود که در حراجی محلی دست دوم خریده بودند. دیوید و هریب کنار هم ایستادند و در حضور این دو آدم مسن که درباره‌شان داوری می‌کردند، خود را بیش از پیش مضحک و عجیب و بیش از حد جوان می‌دیدند. مالی و فردریک درشت و نامرتب بودند، با موهای پرپشت خاکستری و لباس‌های راحتی که اعتنایی به مد روز نداشت. مثل تل‌کاه بی‌ضرری به نظر می‌رسیدند، اما آن‌طور که دیوید خوب می‌شناخت به یکدیگر نگاه نمی‌کردند.

دیوید که دیگر نمی‌توانست آن فشار را تحمل کند، به شوخی گفت:

«خب پس... حرفتان را بزنید.» و دست دور کمر هریت کرد که به علت کسالت صبحگاهی و به علت اینکه یک هفته تمام صرف ساییدن کف اتاق‌ها و برق انداختن پنجره‌ها کرده بود، حالش گرفته و رنگش پریده بود. فردریک که تصمیم گرفته بود داوری نکند، با لحن معقولی پرسید: «می‌خواهید هتل دایر کنید؟»

مالی با خنده کوتاهی که نشان می‌داد قصد اعتراض ندارد، پرسید. «چند تا بچه می‌خواهید بیارید؟»  
دیوید به نرمی گفت: «خیلی.»

هریت گفت: «آره، آره.» برخلاف دیوید نفهمید این دو پدر و مادر چقدر عصبانی شده‌اند. آن دو که مثل همه اقران خود قیافه ناموافق گرفته بودند، در واقع سخت پابند سنت و از بروز هرگونه روحیه اغراق و زیاده‌روی بیزار بودند. این خانه مظهر همان بود.

مادر دیوید گفت: «یالا، اگر این هتل شایسته‌ای است، ناهاری بهتان می‌دهیم.»

سر غذا از هر دری سخنی گفتند، تا موقع نوشیدن قهوه مالی نظر داد. «می‌دانی که ناچاری از پدرت کمک بخواهی؟»

دیوید انگار چندشش شد و معذب بود، اما مجبور بود با حقیقت روبرو شود: مهم این خانه بود و زندگی در آن. یک زندگی که - هر دو پدر و مادر از قیافه‌اش که عزم راسخ از آن می‌بارید و آن را سرشار از غرور جوانی می‌دیدند - می‌خواست همه کسر و کمبودهای زندگی آن دو، مالی و فردریک، همچنین زندگی جیمز و جسیکا را نیز، لغو و باطل و بیهوده کند.

وقتی در جای پارک تاریک هتل از هم جدا می‌شدند، فردریک گفت: «تا آنجا که به من مربوط می‌شود، مخ هردوتان پارسنگ برداشته. خب، می‌شود گفت چموشید.»

مالی گفت: «آره. واقعاً سبک سنگینش نکرده‌اید. بچه... کسی که بچه

ندارد، نمی‌داند چه رفتاری‌هایی به بار می‌آورند.»  
 در اینجا دیوید خندان نکته‌ای گفت، نکته‌ای قدیمی که مالی فهمید و  
 با خنده‌ای آگاهانه با آن روبرو شد.  
 «کردار چندان مادرانه نیست. سرشت این جور است. ولی  
 هریت هست.»

مالی گفت: «خیلی خوب. زندگی خود است.»  
 به جیمز، شوهر اولش، که در قایقی نزدیک جزیرهٔ وایت<sup>۱</sup> بود، تلفن  
 کرد. مکالمه این‌طور تمام شد. «به نظرم خود باید بیایی و ببینی.»  
 او گفت: «بسیار خوب، می‌آیم.» با آنچه به زبان نیامده بود، به اندازهٔ  
 آنچه گفته بود موافقت کرد: مشکل او در همراهی با حرف ناگفتهٔ  
 همسرش دلیل اصلی خوشحالی‌اش از ترک کردن او بود.  
 کمی پس از این گفت‌وگو دیوید و هریت بار دیگر با پدر و مادر  
 دیوید - زوج دیگر - ایستاده بودند و خانه را دید می‌زدند. این دفعه بیرون  
 خانه ایستاده بودند. جسیکا وسط چمن که هنوز پوشیده از خس و  
 خاشاک زمستانی بود و باد بهاری در آن می‌وزید، ایستاده بود و خانه را  
 عیب‌جویانه برانداز می‌کرد. به نظر او خانه مثل انگلستان دلگیر و  
 نفرت‌انگیز بود. همسن مالی بود، اما چون لاغر و پوستش قهوه‌یی بود و  
 تنش حتی وقتی روغن ضد آفتاب نمی‌مالید برق می‌زد، بیست سال از او  
 جوان‌تر به نظر می‌آمد. موهایش زرد و کوتاه و براق بود و لباسش روشن.  
 پاشنه‌های کفش یشمی خود را در چمن فرو می‌کرد و به شوهرش، جیمز  
 نگاه می‌کرد.

فردریک تا حالا خانه را خوب دید زده بود و حالا طبق انتظار دیوید  
 می‌گفت: «سرمایه‌گذاری خوبی است.»  
 دیوید گفت: «بله.»

---

1. Isle of Wight.

«قیمتش بالا نیست. گمانم علتش این باشد که برای خیلی‌ها بزرگ است. به نظرم گزارش ارزیاب درست بوده، نه؟»

دیوید گفت: «بله.»

«در این صورت ضمانت رهن با من، اقساطش چند ساله است؟»

دیوید گفت: «سی ساله.»

«گمانم تا آنوقت زنده نباشم. خب، چندان هم شکل هدیه ازدواج را

ندارد.»

جسیکا گفت: «باید همین کار را هم با دبورا می‌کردی.»

جیمز گفت: «تاکنون خیلی بیشتر از دیوید به دبورا دادم. به هر حال

استطاعتش را داریم.»

جسیکا خندید و شانه بالا انداخت: بیشترش پول جسیکا بود. این

راحتی با پول روی هم رفته از خصوصیات زندگیشان بود، چیزی که دیوید

آزموده و سخته رد کرده و امساک خانه آکسفورد را بر آن رجحان داده

بود، هر چند هرگز این حرف را به زبان نمی‌آورد. پرزرق و برو و

سهل‌گذر، زندگی اغنیا این بود؛ اما حالا داشت زیر بار منت آن می‌رفت.

جسیکا که مثل طوطی کوچکی می‌نمود نشسته روی آن چمن خیس،

پرسید. «اگر اجازه بدهید پیرسم، چندتا بچه می‌خواهید بیارید؟»

دیوید گفت: «خیلی.»

هریت گفت: «خیلی.»

جسیکا گفت: «مفت چنگتان.» و با این حرف پدر و مادر دیگر دیوید با

خیال راحت باغ و بعد انگلستان را ترک کردند.

بعد دوروتی، مادر هریت، وارد صحنه شد. این فکر نه به ذهن هریت

رسید و نه دیوید و نه به زبانش آوردند که «خدایا، چه ناجور است که مادر

آدم همیشه دوروبرش بپلکد» چون اگر زندگی خانوادگی را انتخاب کرده

بودند، طبیعی بود که دوروتی هر وقت صلاح بداند به کمک هریت بیاید و

در عین حال اصرار کند که زندگی خودش را دارد و باید به آن برگردد. او



زن بیوه‌ای بود و زندگی‌اش بیشتر عبارت بود از دیدار دخترهایش. خانه خانوادگی را فروخته بودند و او آپارتمان کوچکی داشت که چندان قشنگ نبود، اما اهل گله‌گزاری نبود. وقتی با اندازه و امکانات بالقوه خانه جدید روبرو شد، تا چند روز بیش از حد معمول ساکت شد. بزرگ کردن سه تا دختر برایش چندان آسان نبود. شوهرش شیمی صنعتی خوانده بود و درآمد چندان بدی نداشت، اما هرگز پول زیادی توی دست و بالشان نبود. می‌دانست یک خانواده هرچند کوچک چقدر هزینه دارد.

یک شب سر شام سعی کرد بعضی از اینها را با آنها در میان بگذارد. دیوید، هریت، دروتی. دیوید تازه دیر وقت به خانه رسیده بود: قطارش تأخیر داشت. رفت و آمد چندان خوشایند نبود و روزبه روز برای همه بدتر می‌شد، بخصوص برای دیوید، که رفت و آمدش به سر کار و خانه برایش بیش از دو ساعت طول می‌کشید. این یکی از تاوان‌های رؤیایش بود.

آشپزخانه عجالتاً به آنچه می‌خواستند نزدیک بود: میز بزرگ، با صندلی‌های چوبی سنگین دورش - فعلاً چهارتا، اما صندلی‌های دیگر کنار دیوار منتظر مهمان‌ها و بچه‌هایی بود که هنوز به دنیا نیامده بودند. یک بخاری بزرگ هم بود، مارک آگا و یک قفسه سبک قدیم آشپزخانه، با فنجان‌ها و لیوان‌هایی که به قلاب‌هایش آویخته بود. تنگ‌ها پر از گل‌هایی از باغ بود که تابستان‌ها مالا مال از رُز و سوسن می‌شد. داشتند پودینگ سنتی انگلیس را که دروتی درست کرده بود می‌خوردند؛ بیرون پاییز داشت با برگ‌های رقصان که گاه با صدای خفیفی به پنجره می‌خوردند و زوزه باد خیزان، خود را تثبیت می‌کرد. اما پرده‌های ضخیم گرم‌گلدار را کشیده بودند.

دوروتی گفت: «می‌دانید، داشتم فکر شما دوتا را می‌کردم.» دیوید قاشق خود را زمین گذاشت و گوش داد، کاری که نه برای نامادری خود می‌کرد و نه برای پدر خود. «عقیده ندارم شما دوتا باید با سر شیرجه

بروید توی همه چی - نه بگذار حرفم را بزنم. هریت تازه بیست و چهار سال دارد و حتی بیست و پنج سالش نشده. تو هم تازه سی سالت شده، دیوید. شما دو تا چنان می تازید که انگار اگر همه چی را به چنگ نیارید، از دستتان در می رود. خب، من از شنیدن حرفهاتان این جور دستگیرم شد.»

دیوید و هریت گوش می دادند: چشم هاشان به هم دوخته شده بود، سگرمه ها در هم، توی فکر بودند. دوروتی، این زن گنده، تندرست و بی شيله پيله را با آن رفتار قاطع و شیوه های سنجیده نمی توان نادیده گرفت؛ آنچه را که سزاوار او بود، تشخیص دادند.

هریت گفت: «می فهمم.»

«آره، دختر، می دانم. دیروز از این حرف می زدید که پشت سرهم بچه بیاورید. به نظرم پشیمان می شوید.»

دیوید با کله شقی گفت: «می شود همه چی را تنظیم کرد.» همان طور که هر دو زن می دانستند. اخباری که از رادیو پخش می شد، نمی توانست از عظمت این موضوع، چیزی که از اعماق وجودش برمی آمد، بکاهد. اخبار ناجور از همه جا: اخبار چیزی غیر از تهدید در بر نداشت.

«خوب فکر کنید، امیدوارم بکنید. گاهی شما دو تا مایه هراسم می شوید. واقعاً نمی دانم چرا.»

هریت سرسختانه گفت: «شاید لازم بود در کشور دیگری به دنیا می آمدیم. می دانی شش تا بچه داشتن در جای دیگری از این دنیا طبیعی است؟ کسی از این کار یکه نمی خورد و آدم را به این فکر نمی اندازند که جنایتکار است.»

دیوید گفت: «اینجا، تو اروپا، ماییم که غیرطبیعی هستیم.»

دوروتی هم با کله شقی هردوشان گفت: «من از این قضیه بی خبرم. اما اگر شش تا بچه بیارید - یا هشت تا، یا ده تا - نه، می دانم چه فکری می کنی، هریت، می شناسمت، نه؟ - و اگر در جای دیگری از این دنیا بودید، مثلاً مصر یا هند یا جای دیگر، در این صورت نصفشان می مردند

و باقی بیسواد می ماندند. شما هردوانه می خواهید. اشراف - بله، آنها می توانند مثل خرگوش بچه پس بیندازند، انتظارش هم هست، اما آنها پولش را دارند. فقیر فقرا هم می توانند بچه بیاورند و نصفشان بمیرند، این هم خلاف انتظار نیست. اما آدم‌هایی مثل ما میانه حال، ماها باید حساب بچه‌ها مان را داشته باشیم تا بتوانیم از شان مراقبت کنیم. به نظرم می‌رسد فکر اینجایش را نکرده‌اید... نه، می‌روم قهوه درست کنم، شما دوتا بروید بنشینید.»

دیوید و هریت از شکاف بزرگ دیوار که آشپزخانه را از کاناپه در اتاق نشیمن جدا می‌کرد گذشتند و آنجا دست در دست نشستند. جوانی باریک اندام، کله‌شق و کمابیش رنجیده و زنی گنده، سرخ‌رو، با حرکاتی ناشیانه. هریت هشت ماهه حامله بود و این حاملگی راحتی نبود. مشکلش چندان جدی نبود، اما مدام عرق می‌زد، از سوءهاضمه بدخوابی داشت و از خودش ناامید شده بود. تعجب می‌کردند که چرا همیشه دیگران از آنها ایراد می‌گیرند. دوروتی قهوه آورد، گذاشت روی میز و گفت: «من ظرف‌ها را می‌شورم - نه، بنشین سرجات.» و برگشت طرف ظرفشویی.

هریت با دلتنگی گفت: «ولی احساس من این است.»  
«بله.»

هریت گفت: «وقتی می‌توانیم، باید بچه‌دار شویم.»  
دوروتی از جلو ظرفشویی گفت: «جنگ آخر که شروع شد، مردم می‌گفتند بچه آوردن عین بی‌مسئولیتی است. اما ما بچه‌دار شدیم، نه؟»  
خندید.

دیوید گفت: «خب، بفرما!»

دوروتی گفت: «و آنها را به ثمر رساندیم.»

هریت گفت: «خب، من یکیش.»

بچه اول، لوک، بیشتر به کمک قابله و با نظارت دکتر برت<sup>۱</sup> توی تختخواب بزرگ به دنیا آمد. دیوید و دوروتی دست‌های هریب را نگهداشتند. ناگفته پیداست که دکتر می‌خواست هریب را به بیمارستان ببرد. اما هریب سرسختانه با او مخالفت کرد.

درست بعد از کریسمس بود، شبی سرد و باد خیز. اتاق گرم و معرکه بود. دیوید گریه کرد، دوروتی گریه کرد. هریب خندید و گریست. قابله و پزشک قیافه‌اش خشنود و پیروز داشتند. همه شامپانی نوشیدند و قدری هم روی سر لوک ریختند. سال ۱۹۶۶ بود.

لوک بچه راحتی بود. با آرامش کامل در اتاق کوچک کنار اتاق بزرگ می‌خوابید و با رضایت از سینه شیر می‌خورد. سعادت! صبح‌ها که دیوید می‌رفت تا سوار قطار لندن شود، هریب در تختخواب می‌نشست و به بچه شیر می‌داد و چایی را که دیوید برایش آورده بود، می‌نوشید. دیوید که خم می‌شد و او را می‌بوسید و سر لوک را نوازش می‌کرد، احساس تملک شدیدی در آن بود که هریب دوستش داشت و می‌فهمید، چون نه تنها احساس تملک او یا بچه بود، بلکه حس تملک سعادت بود. سعادت هریب و خودش.

آن عید پاک اولین مهمانی خانوادگی برگذار شد. اتاق‌ها به قدر کفایت، هرچند مختصر مبل و اثاث داشت و پر شد از خواهرهای هریب، سارا و آنجلا و شوهرها و بچه‌هاشان؛ دوروتی که احساس خودمانی بودن داشت؛ و زمان کوتاهی هم از فردریک و مالی، که به خودشان اجازه تفریح داده بودند، اما زندگی خانوادگی در این مقیاس از سرشان زیادی بود.

خبرگان امور انگلیسی حالا تشخیص می‌دهند که طبق معیارهای نیرومند نظام طبقاتی انگلیس، هرچند در هیچ جا ثبت نشده است، هریب

---

1. Dr. Brett.

در سطح نازل تری از دیوید قرار می‌گیرد. سر پنج ثانیه از هر دیدار افراد خانواده لاوت یا برک با خانواده واکر این نکته پیدا می‌شود، بی آنکه تعبیر و تفسیر شود - دست‌کم در لفظ. واکرها تعجب نمی‌کنند که فردریک و مالی بگویند تنها دو روز آنجا می‌مانند؛ نه اینکه با ورود جیمز لاوت نظرشان عوض شده باشد. مثل بسیاری از زن و شوهرهایی که بر اثر عدم تفاهم ناچار از هم جدا می‌شوند، مالی و جیمز از دیدارهایی که می‌دانستند کوتاه است، لذت می‌بردند. در واقع همه خوش گذرانند و موافقت کردند که آن خانه را برای همین ساخته‌اند. افراد خانواده دور میز بزرگ و جادار که می‌شد راحت صندلی‌های زیادی دورش چید نشستند و غذاهای خوشمزه را با فراغت خوردند و بین غذاها جایی پیدا کردند و قهوه و چای نوشیدند و گپ زدند و خندیدند... هریت و دیوید در اتاق خواب خود، یا شاید هنگام پایین آمدن از پاگرد، با شنیدن خنده‌ها، صداها، حرف‌ها، جنجال بچه‌های در حال بازی، دست یکدیگر را می‌گرفتند، لبخند می‌زدند و سعادت‌مندانانه نفس می‌کشیدند. کسی نمی‌دانست، حتی دوروتی - بخصوص دوروتی - که هریت باز حامله است. لوک سه ماهه بود. خیال نمی‌کردند هریت دست کم تا یک سال حامله شود. اما شد دیگر. دیوید خندان گفت: «این اتاق حاصلخیز است.» به طور خوشایندی احساس گناه می‌کردند. در اتاق خود دراز کشیدند، به غان و غون لوک در اتاق مجاور گوش دادند و تصمیم گرفتند تا همه نرفته‌اند به کسی چیزی نگویند.

وقتی به دوروتی گفتند، باز مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «خب، باز بچه می‌خواهید، نه؟»

همین کار را کردند. این حاملگی مثل آن یکی عادی بود، اما هریت ناراحت بود و عق می‌زد و با خود گفت تا تصمیمش درباره شش تا بچه (یا هشت تا، یا ده تا) عوض نشده، با شادی اطمینان حاصل می‌کند که بین این یکی و بعدی فاصله چشمگیری باشد.

دوروتی تا آخر سال با خشنودی دوروبرشان بود و در مراقبت از لوک و پرده دوختن برای اتاق‌های طبقه سوم کمک کرد.

کریسمس آن سال هریت در حاملگی هشت ماهه باز گنده شد و از بابت زمختی و لخت و سنگین شدن به خود خندید. خانه پر بود. همه آنهايي که در عید پاک اینجا بودند، باز آمدند. همه قدردانی کردند که هریت و دیوید چنین هدیه‌ای به ایشان داده‌اند. یکی از دخترعموهای هریت نیز با سه بچه آمد، چون شنیده بود که ضیافت معرکه عید پاک یک هفته طول کشیده است. یکی از همکاران دیوید هم با همسرش آمد. این کریسمس ده روز طول کشید و جشن‌ها یکی پس از دیگری برگزار شد. لوک در کالسکه‌اش بود و همه ناز و نوازشش کردند و بچه‌های مسن‌تر او را مثل عروسکی این‌ور و آن‌ور می‌کشیدند. دبورا، خواهر دیوید، هم مدت کوتاهی آمد؛ دختری سرد و جذاب که راحت می‌توانست دختر جسیکا باشد، نه مالی. ازدواج نکرده بود، هر چند خصوصیتی داشت که راحت می‌شد او را ملکه زیبایی خواند. از لحاظ کلی چنان از دیگر افراد حاضر که همه انگلیسی‌تبار بودند - چنانکه خود را از بستگان او می‌دانستند - فرق داشت، که تفاوت‌هاشان مایه شوخی بود. همیشه مثل ثروتمندها زندگی می‌کرد و مناعت طبع حقیر خانه مادری‌اش را خشم‌آور می‌دید، از جمع شدن این همه آدم بیزار بود، اما قبول می‌کرد که این ضیافت جالب است.

جمعاً دوازده نفر آدم بزرگ و ده بچه بودند. همسایه‌ها هم دعوت می‌شدند و خودی می‌نمایاندند، اما حس همبستگی خانوادگی چنان قوی بود که آنها را پس می‌زد. و هریت و دیوید به وجد می‌آمدند که خودشان، یک‌دندگیشان، آنچه که همه به آن خرده می‌گرفتند و به آن می‌خندیدند، موفق به این معجزه شده است: توانسته بودند این همه آدم جورواجور را جمع کنند تا از وجود هم لذت ببرند.

هلن، بچه دوم خانواده، مثل لوک در تختخواب خانوادگی به دنیا آمد؛

همه آنجا بودند و باز با شامپانی سر بچه را تدهین کردند و همه اشک شادی به چشم آوردند. لوک را از اتاق نوزاد به اتاق دیگری در راهرو منتقل کردند و هلن جایش را گرفت.

هرچند هریت خسته و در واقع فرسوده بود، مهمانی عید پاک برگزار شد. دوروتی مخالف بود. گفت: «تو خسته‌ای، دختر. تا مغز استخوان خسته.» بعد با دیدن صورت هریت: «خب، باشد. ولی دسب به سیاه و سفید نمی‌زنی، یادت نرود.»

دو خواهر و دوروتی مسئولیت خرید و آشپزی، کار سخت را به عهده گرفتند.

در طبقه پایین در میان جمع - چون باز خانه پر بود - دو موجود کوچک، لوک و هلن، با موهای بور تئک و گونه‌های سرخ می‌لولیدند. لوک به کمک همه تاتی تاتی می‌کرد و هلن در کالسکه بچه بود.

تابستان آن سال - ۱۹۶۸ - خانه تا زیر شیروانی پر از افراد خانواده بود. خانه برای اهالی لندن جای مناسبی بود: بعضی‌ها صبح همراه دیوید به لندن می‌رفتند و همراه او برمی‌گشتند. منطقه روستایی مناسب پیاده‌روی بود و با اتوموبیل بیست دقیقه راه بود.

افراد خانواده می‌آمدند و می‌رفتند، می‌گفتند دو روز می‌آیند و یک هفته می‌مانند و اینهمه خرج را کی می‌کرد؟ خوب، البته همه کمک می‌کردند؛ و صد البته اینها کافی نبود، اما همه می‌دانستند پدر دیوید پولدار است. بدون پرداخت اقساط هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتاد. پول همیشه کم می‌آمد. پس صرفه‌جویی شروع شد. یک یخچال فریزر بزرگ دست دوم به اندازه همان که هتل‌ها دارند خریداری و پر از میوه و سبزی تابستانی شد. دوروتی، سارا و آنجلا آب میوه، مربا و ترشی را توی شیشه‌ها ریختند. نان پختند و همه خانه را بوی نان برداشت. سعادت همین بود، البته به شیوه کهن.

هرچند خالی از ابر تیره هم نبود. سارا و شوهرش، ویلیام، ازدواج

ناموفقی داشتند و با هم دعواشان شده و تصمیم خود را گرفته بودند، اما سارا چهارمین بچه‌اش را حامله بود و طلاق ممکن نبود.

کریسمس، معرکه مثل جشنواره‌ای، آمد و رفت. بعد عید پاک... گاهی تعجب می‌کردند که این همه آدم کجا جا می‌گیرند.

ابر تیرهٔ سعادت خانواده که اختلاف سارا و ویلیام بود محو شد، چون حالی بدتر از بد دست داد. نوزاد سارا مبتلا به سندرم داون<sup>۱</sup> بود و بنابراین جدایی به کلی منتفی شد. دوروتی گاهی می‌گفت کاش دو نفر بود، سارا خیلی بیشتر به او احتیاج داشت، حتی بیشتر از هریت. در واقع هم راه افتاد و به دیدن سارایش رفت که در عذاب بود، حال آنکه هریت نبود.

جین<sup>۲</sup> در ۱۹۷۰ به دنیا آمد، وقتی هلن دو سالش بود. دوروتی سرزنش کرد: چه تند و تند، آخر چه عجله‌ای بود؟

هلن به اتاق لوک منتقل شد و لوک به اتاق دیگر. جین در اتاق نوزاد رضایت‌مندانۀ غان و غون می‌کرد و دو بچهٔ کوچک روی تختخواب بزرگ خانوادگی ناز و نوازش می‌شدند و بازی می‌کردند یا به دیدار دوروتی در تختخوابش می‌رفتند و آنجا بازی می‌کردند.

سعادت. خانوادهٔ خوشبخت. لاوت‌ها خانوادهٔ خوشبختی بودند. این راه را برگزیده بودند و سزاوارش بودند. غالباً، وقتی دیوید و هریت رودررو دراز می‌کشیدند، انگار در سینه‌هاشان باز می‌شد و آنچه بیرون می‌ریخت شدت آسایش خیال و سپاسگزاری بود که هنوز هردوشان را متعجب می‌کرد: آخر صبوری برای آنچه حالا زمان درازی به نظر می‌رسید، کار آسانی نبود. وقتی روحیهٔ زمانه، حرص و آز و خودخواهی دههٔ شصت، آماده بود محکومشان کند، آن دو را به انزوا بکشاند، از بهترین قسمت وجودشان بکاهد، حفظ ایمان به خود خیلی سخت بود.

۱ Down's syndrome که قبلاً به آن منگلیسم می‌گفتند، از ضایعات جسمی و مغزی هنگام تولد نوزاد است و سبب عقب‌افتادگی او می‌شود.

2. Jane.



بینید، آن دو در حفظ شخصیت فردی سرسخت خود محق بودند که انتخابش کرده و با یکدندگی به بهترین نتیجه رسیده بودند - یعنی این. خانواده‌شان بیرون از این مکان میمون طوفان‌های جهان را شکست داده و پشت سر گذاشته بود. زمان خوش گذشته یکسره از دست رفته بود. شرکت دیوید زیان دیده و او آن‌طور که انتظار داشت به مقام بالاتر نرسیده بود؛ اما خیلی‌ها بیکار شده بودند و بخت یار او بود. شوهر سارا بیکار شده بود. سارا با غصه شوخی می‌کرد که در بین اقوام هر چه سنگ بوده نصیب پای لنگ او و ویلیام شده است.

هریت در خلوت به دیوید گفت که عقیده ندارد او بز آورده: بدبختی سارا و ویلیام، دعوا و مرافعه‌شان شاید باعث به وجود آمدن بچه منگل شده - آره، آره، البته می‌دانست نباید به آنها گفت منگل. اما دخترک کمی شبیه چنگیزخان بود، نه؟ یک چنگیزخان نوزاد با آن صورت کوچولوی له و لورده و چشم‌هایی مثل دوتا شکاف؟ دیوید از این برداشت هریت خوشش نیامد، یک جور جبرگرایی که با باقی خصوصیاتش نمی‌خواند. گفت به نظرش این فکر احمقانه‌جنون‌آمیزی است. هریت بق کرد و ناچار با هم آشتی کردند.

شهرکی که در آن به سر می‌بردند ظرف پنج سالی که آنجا بودند تغییراتی کرده بود. حوادث و جنایات وحشیانه که زمانی همه از آن یکه می‌خوردند، حالا عادی شده بود. دار و دسته‌های جوانان در بعضی کافه‌ها و ته خیابان‌ها می‌پلکیدند و برای کسی تَره خُرد نمی‌کردند. خانه همسایه‌شان را سه بار دزد زده بود؛ خانه لوت‌ها را نه، چون همیشه پر جمعیت بود. ته خیابان یک کیوسک تلفن بود که بارها تخریب شد، چنانکه مقامات مسئول به حال خود رهاش کردند و بلااستفاده ماند. این روزها هریت قدم‌زدن به تنهایی را در شب حتی به خواب هم نمی‌دید، اما یک بار هم به ذهنش نرسید به جایی که خوشش می‌آید در هر وقت روز یا شب نرود. حوادث پیام ناپسندی در خود داشت: بیش از پیش به نظر

می‌رسید که دو ملت در انگلستان به سر می‌برند، نه یک یک ملت - این دو دشمنند و از یکدیگر نفرت دارند و حاضر نیستند حرف‌های یکدیگر را بشنوند. لاوت‌های جوان ناچار روزنامه خواندند و در تلویزیون اخبار تماشا کردند، هرچند هیچ کدام دلخواهشان نبود. دست‌کم لازم بود خبردار شوند بیرون از قلعه‌شان، قلمروشان، که سه موجود گرانبها در آن پرورده می‌شد و عده زیادی به آنجا می‌آمدند تا در امنیت، آسایش و مهربانی آن غرق شوند، چه می‌گذرد.

چهارمین بچه، پل، در ۱۹۷۳، بین کریسمس و عید پاک به دنیا آمد. هریت چندان خوب نبود: حاملگی‌هایش همچنان ناراحت و پر از مشکلات کوچک بود - نه چندان جدی، اما خیلی خسته بود. جشن و شادمانی عید پاک مثل همیشه عالی بود: آن سال بهترین سال زندگیشان بود و بعدها که به گذشته نگاه می‌کرد، انگار تمام سال آکنده از جشن و سرور بود و از بهاری دلپسند توأم با مهمان‌نوازی که پاسدارش هریت و دیوید بودند سرچشمه گرفته بود؛ از کریسمسی آغاز شده بود که هریت باز سنگین وزن بود و همه هوایش را داشتند و در کار تهیه خوراک‌های دلپذیر کمکش می‌کردند، در موضوع بچه توی راه درگیر می‌شدند... و می‌دانستند که عید پاک در راه است و بعد تابستان طولانی، بعد باز کریسمس...

عید پاک تا سه هفته ادامه داشت و مدارس تعطیل بود. خانه پرجمعیت بود. سه بچه کوچک هر یک اتاق خود را داشتند، اما وقتی تخت‌ها را می‌خواستند، آنها را در یک اتاق جا می‌دادند. البته آنها هم خوششان می‌آمد. دوروتی و بقیه پرسیدند: «چرا نمی‌گذارید همه پیش هم بخوابند؟ یک اتاق برای هر کدام از این فسقلی‌ها!»

دیوید با لحن قاطعی گفت: «مهم است، هر کس باید یک اتاق داشته باشد.»

افراد خانواده نگاهی با هم رد و بدل کردند، همان نگاهی که وقتی

یکی پا توی کفش دیگری می‌کند، یک نفر از زیر میز به پایش می‌زند. مالی که حس می‌کرد هم از او قدردانی می‌کنند و هم به طرز فریبکارانه‌ای خُرده‌گیری، گفت: «هر کس که تو این دنیا است! همه!» می‌خواست لحنش آمیخته به شوخی باشد.

این صحنه سر صبحانه - یا بهتر بگوییم وسط صبح - در اتاق نشیمن بود که در آن صبحانه همچنان ادامه داشت. همه بزرگسال‌ها دور میز بودند، پانزده نفری می‌شدند. بچه‌ها بین کاناپه‌ها و صندلی‌ها در اتاق نشیمن بازی می‌کردند. مالی و فردریک مثل همیشه کنار هم نشسته بودند و قیافه قضاوت درباره همه چیز را از دیدگاه آکسفوردی خود داشتند، که از بابت آن در اینجا اغلب سر به سرشان می‌گذاشتند، اما از نظرشان مهم نبود و پیوسته به طرزی طنزآمیز موضع دفاعی داشتند. مالی باز برای جیمز، پدر دیوید، نامه نوشت و گفت که باید بیشتر پول «بسلفد» چون زوج جوان نمی‌توانند از عهده تغذیه یک مشت کور و کچل و سایرین برآیند. او هم چک سخاوتمندانه‌ای حواله کرده و بعد خودش آمده بود. روبروی همسر سابق خود و شوهرش نشست و طبق معمول هر دو قماش آدم یکدیگر را به دقت ارزیابی کردند و از اینکه توانسته‌اند در یک جا جمع شوند خوششان آمد. به نظر می‌رسید هیکلش متناسب و ورزشکاری است: در واقع مدت کوتاهی اسکی کرده بود؛ مثل دبورا که انگار اینجا پرنده‌ای غیر بومی بود فرود آمده در جایی بیگانه که محض کنجکاوی آنجا نگاهش داشته‌اند - و قصد نداشت تحسین را بپذیرد. دوروتی هم بود که چای و قهوه می‌داد. آنجلا کنار شوهرش نشسته بود؛ سه بچه‌اش با سایر بچه‌ها بازی می‌کردند. آنجلا، کارآمد و چابک (به قول دوروتی «حریف قدر») که «شکر خدا» به زبان نمی‌آمد (می‌گذاشت دیگران بدانند که به نظرش دو خواهر دیگرش همه کارهای دوروتی را به گردن می‌گیرند و چیزی برایش باقی نمی‌گذارند. مثل یک رویاه کوچک خوشگل و باهوش بود. سارا، شوهر سارا، عموزاده‌ها، دوستان - در خانه

بزرگ آدم‌ها در هم چپیده بودند، حتی در کاناپه‌های اینجا. زیر شیروانی از مدتی پیش بدل به خوابگاهی شده بود پر از تشک و کیسه‌خواب که در آنها هر تعداد بچه جا می‌گرفتند. همچنانکه اینجا، در اتاق بزرگ گرم راحت نشسته بودند و آتشی در آن روشن بود از چوب‌هایی که همه دیروز از جنگلی که در آن قدم می‌زدند جمع کرده بودند، از اتاق‌های بالا غلغله جمع و صدای موسیقی شنیده می‌شد. چندتا از بچه‌های بزرگ‌تر ترانه‌ای را تمرین می‌کردند. این خانه‌ای بود که در آن کمتر کسی تلویزیون تماشا می‌کرد. همه از این صفت با تحسین یاد می‌کردند، چیزی که در خانه خودشان دستیابی به آن محال بود.

ویلیام، شوهر سارا، پشت میز نبود، بلکه به نیم تیغه دیوار تکیه داده بود؛ همین فاصله ناچیز احساسش را نسبت به رابطه خانوادگی بروز می‌داد. دوبار سارا را ترک گفته و باز به خانه برگشته بود. برای همه آشکار بود که این روند ادامه می‌یابد. برای خودش شغل حقیری در معاملات ملکی پیدا کرده بود؛ مشکل اینجا بود که ناتوانی جسمی دلتنگش کرده بود و دختر معلولش او را می‌ترساند. با این حال سارا برایش جفت مناسبی بود. ظاهراً با هم جور درمی‌آمدند: هر دو قد بلند، تنومند، مو سیاه، مثل یک جفت کولی، و همیشه با لباس‌های رنگارنگ، اما بچه‌بیتوا در بغل سارا بود و رویش را پوشانده بودند تا دیگران را آشفته نکند، و ویلیام به همه جا نگاه می‌کرد، جز زنش.

به جای آن به هریت نگاه می‌کرد که در صندلی بزرگ نشسته بود و به پل، بچه دو ماهه‌اش شیر می‌داد؛ این صندلی برای این کار راحت و مناسب بود. هریت وامانده می‌نمود. جین نصف شب از درد دندان بیدار شده و مامان را خواسته بود، نه مامان بزرگ را.

هریت با هدیه دادن چهار آدمیزاد دیگر به جهان چندان تغییر نکرده بود. آنجا بالای میز نشسته بود و یقه پیراهن آبی خود را باز کرده بود و قسمتی از سینه سفیدش با رگ‌های آبی و سر کوچک پل دیده می‌شد که

با حرص و ولع شیر می خورد. لب‌هایش مثل همیشه چفت بود و همه چیز را زیر نظر داشت: زنی جذاب و تندرست، سرشار از حیات. اما خسته... بچه‌ها دوان دوان از بازی برگشتند تا توجهش را جلب کنند، و او ناگهان به خشم آمد و سرشان داد زد: «چرا نمی‌روید بالا زیر شیروانی بازی کنید؟» این کار از او بعید بود. باز نگاه‌هایی بین بزرگسالان رد و بدل شد و سعی کردند بچه‌ها و جار و جنجالشان را از او دور کنند. سر آخر آنجلا همراهشان رفت.

هریت از پا درآمده بود و به همین دلیل خُلُقش تنگ بود. بنا کرد به گفتن اینکه: «تمام شب چشم روی هم نگذاشتم...» که ویلیام حرفش را قطع کرد و حرف دل همه را زد، حرفی که هریت هم می‌دانست؛ حتی می‌دانست چرا این حرف از دهان ویلیام، شوهر و پدر اهمال‌کار درمی‌آید.

ویلیام که از کنار دیوار مثل رهبر ارکستر دست بلند کرده بود، این‌طور گفت: «طبیعی است که این‌طور بشود، خواهر زن. سنت چقدر است؟ نه، نگو، می‌دانم، و سر شش سال چهارتا بچه زایدی...» در اینجا نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود همه با او همدلند: بودند، و هریت این حال را می‌دید. لبخند طعنه‌آمیزی زد. گفت: «جنایتکارم، همین دیگر.»

«قدری فاصله بینداز، هریت. همه‌اش همین را ازت می‌خواهیم.» همچنان ادامه داد و طبق عادت لحنش دم‌بدم نیش‌دارتر و ساختگی‌تر شد. سارا که امی بیچاره را در آغوش می‌فشرد، با لحن پرشوری گفت: «پدر چهارتا بچه حرف می‌زند.» و تشویقشان کرد که فکرشان را به زبان آوردند و بگویند که با پشتیبانی از شوهری که نمی‌پسندید در حضور جمع از رویه‌همیشگی خود دست کشیده است. ویلیام نگاه سپاسگزارانه‌ای به او انداخت و در عین حال چشم‌هایش را از بسته رقت‌انگیزی که سارا در بغل داشت دزدید.

گفت: «بله، ولی ما دست کم آن را ده سال کش دادیم.»

هریت اعلام کرد: «ما می خواهیم سه سال فاصله بیندازیم.» و مبارزه جویانه افزود: «برای دست کم سه سال.» همه با هم نگاهی رد و بدل کردند. هریت از قیافه شان محکومیت خود را خواند.

ویلیام گفت: «من که گفتم، این دیوانه ها می خواهند ادامه دهند.» دیوید گفت: «این دیوانه ها به کارشان شک ندارند.» دوروتی گفت: «من که گفتم، وقتی فکری توی کله هریت رفت، حسابتان با کرام الکاتبین است.»

سارا با لحن دلگیری گفت: «درست مثل مادرش.» این حرف به دوروتی برمی گشت که می گفت هریت بیشتر از سارا به او نیاز دارد و بچه معلولش را به هیچ می گرفت. دوروتی به زبان آمد: «تو از او کله شق تری، سارا. مشکل هریت این است که چشمانش همیشه گنده تر از شکمیه اوست.» دوروتی نزدیک هریت نشسته بود و جین کوچولو را در بغل داشت که از بی خوابی دیشب از حال رفته بود. دوروتی راست و محکم نشسته بود؛ لبهایش به هم فشرده بود و نگاهش هیچ چیز را از دست نمی داد. هریت گفت: «چرا نباشد؟» به مادرش لبخند زد: «چه کاری بکنم بهتر از این؟»

دوروتی گفت: «می خواهند چهارتا بچه دیگر بیارند.» به دیگران متوسل شد.

جیمز تحسین کنان، اما رمیده، گفت: «خداوندا! خب، درست مثل اینکه من بخوام پول هنگفتی به چنگ بیارم.»

دیوید از این حرف خوشش نیامد: سرخ شد و به کسی نگاه نکرد. سارا گفت: «آه، دیوید، این جور نشو.» سعی کرد لحنش تلخ نباشد: خودش بدجوری بی پول بود، اما دیوید شغل خوبی داشت و بابت اضافه کاری هم پول می گرفت.

سارا آه کشان پرسید: «شما که راست راستی نمی خواهید چهارتا بچه

دیگر بیارید؟» همه فهمیدند می خواهد بگوید چهار نفر دیگر در جنگ با سرنوشت. به ملایمت دست روی سر آمی گذاشت که لای شال خواب بود، تا در برابر دنیا از او محافظت کند.

دیوید گفت: «چرا، می خواهیم.»

هریت گفت: «آره، بدون شک. همه واقعاً همین را می خواهند، اما مغز ما را شسته اند. مردم واقعاً دلشان می خواهد این جوری زندگی کنند.»  
مالی خرده گیرانه گفت: «خانواده های خوشبخت.» از یک زندگی دفاع کرده بود که امور خانوادگی در آن سر جایش بود، سابقه ای برای آنچه اهمیت داشت.

دیوید گفت: «ما مرکز این خانواده ایم، ما یعنی من و هریت. نه تو، مادر.»

مالی گفت: «خدا به دور.» صورت گنده اش که همیشه به آن روز فراوان می زد، سرخ تر شد. به خشم آمده بود.

پسرش گفت: «آه، باشد. روش تو هیچ وقت این جور نبوده.»

جیمز گفت: «بی شک هرگز روش من که نبوده. قصد هم ندارم از بابتش معذرت خواهی کنم.»

دبورا شیرین زبانی کرد: «اما تو که پدر محشری بودی، عالی! جسیکا هم مادر محشری بود.»

مادر واقعی اش ابروهای خود را برایش کج کرد.

فردریک گفت: «یادم نمی آید که هرگز به مالی چندان فرصتی داده باشی.»

دبورا نالید: «اما هوا در انگلستان خ... ی... ل... ی سرد است.»

جیمز با لباسهای روشن، خیلی روشن، آقای خوش قیافه خودداری که برای تابستان جنوبی لباس پوشیده بود، به خود اجازه داد که در برابر بی ملاحظگی جوانی چون آدمهای پا به سن گذاشته با دهان بسته به نحو طعنه آمیزی بخندد و با نگاه به همسر سابق خود و شوهر او به جای دبورا

عذرخواهی کند. پافشاری کرد. «به هر حال روش من نیست. تو سخت در اشتباهی، هریت. عکس موضوع صادق است. مردم را مغزشویی کرده‌اند تا باور کنند زندگی خانوادگی از همه بهتر است. اما این مال گذشته‌هاست.»

هریت پرسید: «اگر تو دوستش نداری، چرا اینجا می‌آیی؟» این حرف برای این صحنه صبحگاهی دلپسند بیش از حد ستیزه‌جویانه بود. هریت با گفتنش سرخ شد و توضیح داد: «نه، منظوری نداشتم!» دوروتی گفت: «البته که نداشتمی تو بیش از حد خسته‌ای.»

یکی از دخترعموهای دیوید که در مدرسه درس می‌خواند، گفت: «ما اینجا هستیم، چون خیلی دلنشین است.» زندگی خانوادگی ناشاد یا دست‌کم پیچیده‌ای داشت و تعطیلاتش را در اینجا می‌گذرانند و پدر و مادرش خوشحال بودند که سلیقه واقعی زندگی خانوادگی در او نمرده. نامش بریجیت<sup>۱</sup> بود.

دیوید و هریت مثل همیشه نگاه‌های حمایت‌گرانه طنزآمیزی رد و بدل می‌کردند و حرف دختر مدرسه‌ای را که حالا نگاه‌هایی ناشی از همدردی به آنها می‌کرد نشنیدند.

ویلیام گفت: «دوتایی تان زود باشید. به بریجیت خوش آمد بگویید.» هریت پرسید: «چی؟ چی شد؟»

ویلیام گفت: «شما دوتا باید به بریجیت خوش آمد بگویید.» به شیوه نیشدار خود افزود: «خب، همه‌مان گهگاهی می‌گوییم.» و نتوانست به همسرش نگاه نکند.

دیوید گفت: «خب، طبعاً خوش آمدی، بریجیت.» و نگاه‌کی به هریت کرد و او هم فوراً گفت: «بدیهی است.» منظورش این بود که ناگفته پیداست؛ و سنگینی هزار گفت‌وگوی زناشویی پشت این حرف بود و



سبب شد بریجیت از دیوید به هریت و برعکس و بعد به تمام افراد خانواده نگاه کند و بگوید. «من هم که ازدواج کنم، همین کار را می‌کنم. می‌خواهم مثل هریت و دیوید بشوم و یک خانه بزرگ داشته باشم، با یک بُر بچه... و همه‌تان سرافرازم کنید.» پانزده ساله بود، دختری بی‌نمک و موسیاه و گرد و قلنبه که می‌دانستند بزودی شکوفا و زیبا می‌شود. همین را هم به او گفتند.

دوروتی با آرامش گفت: «طبیعی است. تو خانه درست و حسابی نداری، پس قدر اینجا را می‌دانی.»

مالی گفت: «این استدلال اشتباه است.»

دختر مدرسه‌ای درمانده به دور و بر میز نگاهی انداخت.

دیوید گفت: «منظور مادرم این است که قدر چیزی را می‌دانی که

تجربه‌اش کرده باشی. اما من دلیل زنده‌آتم که این طور نیست.»

مالی گفت: «اگر منظورت این است که خانه درست و حسابی نداشتی،

مزخرف می‌گویی.»

جیمز گفت: «تو که دوتا داشتی.»

دیوید گفت: «من اتاقم را داشتم. اتاقم - خانه‌ام همین بود.»

فردریک گفت: «خب، به نظر آدم باید از چنین امتیازی سپاسگزار

باشد. خبر نداشتم که احساس محرومیت می‌کنی.»

«نکردم، هرگز - اتاق خودم را داشتم.»

آن دو شانه بالا انداختند و خندیدند.

مالی گفت: «حتی فکر مشکلات تعلیم و تربیت همه‌شان را نکردی. نه

تا جایی که می‌بینیم.»

حالا آن اختلافی که زندگی در این خانه با موفقیت هموارش کرده بود،

خود را نشان می‌داد. ناگفته پیدا بود که دیوید برای تحصیل به مدارس

خصوصی رفته است.

هریت گفت: «لوک امسال به مدرسه محلی می‌رود و هلن سال دیگر

شروع می‌کند.»

مالی گفت: «خب، اگر همین بس تان است، باشد.»  
 دوروتی گفت: «هر سه تا بچه من به مدارس عادی رفتند.» به این آفتاب اجازه نمی داد؛ اما مالی از جر و بحث طفره رفت. گفت: «خب، مگر اینکه جیمز برای کمک بپرد وسط...» به این ترتیب روشن کرد که او و فردریک نمی توانند یا نمی خواهند کمک کنند.

جیمز حرفی نزد. حتی به خودش اجازه نمی داد که طعنه بزند.  
 هریت گفت: «پنج - شش سال وقت داریم که نگران قدم بعدی درس خواندن لوک و هلن بشویم.» باز صدایش خیلی پکر بود.  
 مالی اصرار کرد: «ما از زمان تولد نقشه درس خواندن دیوید را کشیدیم. دبور را هم همین طور.»

دبورا گفت: «خب، چه دلیلی در دست است که برای درس خواندن در مدرسه های شیک از هریت - یا هر کس دیگر - بهتر بار آمده باشم؟»  
 جیمز که هزینه آن مدارس شیک را پرداخته بود، گفت: «نکته همین جاست.»

مالی گفت: «همچو نکته ای هم نیست.»  
 ویلیام آه کشید و لودگی کرد: «باقی ما همه محرومیم. بیچاره ویلیام. بیچاره سارا. بیچاره بریجیت. بیچاره هریت. بگو بینم، مالی، اگر من به یکی از این مدارس شیک رفته بودم، حالا کار مناسب گیرم می آمد؟»  
 مالی گفت: «نکته این نیست.»

سارا گفت: «منظورش این است که اگر جای خوب درس خوانده بودی، وقتی بیکار شدی یا شغل پستی گیت آمد، خوشحال تر از آن می شدی که جای بد درس خوانده باشی.»

مالی گفت: «متأسفم، آموزش عمومی افتضاح است. روزبه روز بدتر می شود. هریت و دیوید چهارتا بچه دارند که باید درس بخوانند. پیدا است که باز هم بچه می آورند. از کجا می دانید جیمز بتواند کمکتان کند؟ هر چیزی می تواند در این دنیا اتفاق بیفتد.»

ویلیام به تلخی گفت: «همه چیز همیشه اتفاق می افتد.» اما خندید تا زهر آن را بگیرد.

هریت با دلتنگی در صندلی خود جنید، با مهارت در پوشاندن خود که همه متوجه شدند و تحسینش کردند، پل را از سینه خود پس زد و گفت: «من از این جور بحث‌ها خوشم نمی آید. امروز صبح دل‌انگیزی است...»

جیمز گفت: «البته من کمکتان می‌کنم، اما با محدودیت‌های خودم.» هریت گفت: «آه، جیمز، متشکرم... متشکرم... آه، عزیزم... چرا به جنگل نمی‌رویم؟ می‌توانیم با خودمان ناهار ببریم.»

صبح آرام آرام لغزیده و رفته بود. نیمروز بود. آفتاب بر لبه‌های پرده‌های سرخ دستخوش نسیم می‌تایید و رنگ نارنجی غلیظی به آنها می‌داد، و لوزی‌های نارنجی را روی میز در میان فنجان‌ها و نعلبکی‌ها و یک ظرف میوه می‌پاشید. بچه‌ها از بالای خانه آمده و به باغ رفته بودند. بزرگ‌ها جلو رفتند تا از پنجره تماشایشان کنند. از باغ غفلت کرده بودند؛ وقت رسیدن به آن نبود. چمن جابه‌جا سرسبز بود و بازیچه‌ها همه جا پخش بود. پرنده‌ها لابه‌لای بوته‌ها می‌خواندند و بچه‌ها را نادیده می‌گرفتند. جین کوچولو کنار دوروتی بود و تاتی تاتی می‌کرد که به دیگران پیوندد. یک دسته بچه با هم بازی می‌کردند، اما او کوچک‌تر از آن بود که در بازی پذیرفته شود، گاهی پس و پیش می‌رفت، اما بیشتر در دنیای خصوصی دو ساله‌ها می‌ماند. آنها با مهارت او را در قسمتی از بازی خود شرکت می‌دادند. هفته پیش، روز یکشنبه عید پاک، در هر گوشه کنار این باغ تخم‌مرغ‌های رنگ شده پنهان کرده بودند. روزی معرکه که بچه‌ها از هر گوشه کنار باغ تخم‌مرغ‌های جادویی را پیدا می‌کردند و می‌آوردند؛ همان تخم‌مرغ‌هایی که هریت و دوروتی و بریجیت، دختر مدرسه‌ای، تا نیمه‌شب نشسته و رنگشان کرده بودند.

هریت و دیوید پای پنجره بودند و بچه در بغل هریت بود. دیوید

دست دور کمر هریت انداخته بود. نگاه نیمه گنهکارانه‌ای با هم رد و بدل کردند، چون لبخند سبکبالی روی چهره‌شان بود و حس می‌کردند ممکن است دیگران را برنجاند.

ویلیام گفت: «شما دو تا اصلاح ناپذیرید.» و خطاب به سایرین گفت: «کار اینها درست بشو نیست. خب، کی شکایت دارد؟ من که نه! چرا همه نرویم گردش دسته جمعی؟»

مهمان‌های خانه پنج اتوموبیل را پر کردند و بچه‌ها روی زانوی بزرگ‌ترها نشستند.

تابستان مثل همیشه بود: دو ماه از آن گذشت و افراد خانواده آمدند و رفتند و باز آمدند. دختر مدرسه‌ای، بریجیت بینوا، تمام مدت آنجا بود و دست به دامن این معجزه خانواده. در واقع همان کاری که دیوید و هریت می‌کردند. هر دو چندین بار—با دیدن چهره لبریز از احترام و حتی هراس دختر که همیشه مراقب بود، انگار می‌ترسید مبادا مکاشفه یا خیر یا شکوه لحظه‌ای که مجاز بود به آن توجه کند از دستش برود—خود را دیدند. حتی به ناآرامی خود را دیدند. از سرشان زیادی بود. خیلی زیادی بود... حتماً لازم بود به دختر بگویند. «بین، بریجیت، انتظار زیادی نداشته باش. زندگی به این آسانی‌ها هم نیست!» اما زندگی همین جور است، به شرطی که درست انتخابش کنی: پس چرا باید حس کنند چیزی را که به وفور داشته‌اند، او نداشته باشد؟

حتی پیش از جمع شدن افراد خانواده قبل از کریسمس ۱۹۷۳ هریت باز حامله شد، در کمال نگرانی او و دیوید. آخر چطور این اتفاق افتاد؟ خیلی احتیاط کرده بودند، بخصوص چون عزم کرده بودند تا مدتی بچه‌دار نشوند. دیوید سعی کرد بزند به بیعاری: «کار این اتفاق است، قسم می‌خورم این اتفاق کارخانه بچه‌سازی است!»

از گفتن آن به دوروتی صرف‌نظر کردند. به‌هرحال پیششان نبود، چون سارا گفته بود انصاف نیست که همه‌اش هریت از یاری او برخوردار شود.

اما هریت نمی‌توانست از عهده برآید. سه دختر یکی پس از دیگری به کمکش آمدند؛ تازه از مدرسه درآمده بودند و کارگیرشان نمی‌آمد. چندان به دردش نخوردند. هریت عقیده داشت خودش بیشتر مراقبشان است، تا آنها مراقب او. هر وقت عشقشان می‌کشید می‌آمدند یا نمی‌آمدند و با دوست‌های همجنسشان می‌نشستند و چای می‌خوردند، حال آنکه هریت جان می‌کند. هریت سراسیمه و وامانده بود... بدعنت بود؛ مُدام کج خلقی می‌کرد؛ بغضش می‌ترکید... دیوید او را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته، سر را لای دست‌ها گرفته است و زیر لب می‌گوید که این جنین تازه او را مسموم می‌کند. پل در کالسکه خود زار می‌زد و نادیده گرفته می‌شد. دیوید دو هفته از اداره مرخصی گرفت و به کمکش آمد. می‌دانستند چقدر مدیون دورتی هستند، اما حالا بهتر می‌فهمیدند - این را هم می‌دانستند که اگر بشنود هریت باز حامله شده، خیلی کفرش در می‌آید، حق هم دارد.

هریت گریان گفت: «کریسمس که بیاید، خیلی راحت‌تر می‌شود.»  
دیوید با عصبانیت گفت: «جدی نمی‌گویی، البته که این کریسمس نمی‌شود بیایند.»

«اما وقتی همه اینجا باشند کارها خیلی آسان‌تر می‌شود. همه کمک می‌کنند.»

دیوید گفت: «فقط برای یک بار بد نیست ما هم مهمان یکیشان شویم.» اما این فکر بیش از پنج دقیقه دوام نیاورد: هیچ کدام از خانه‌های خویشان برای شش نفر آدم اضافی جا نداشت.

هریت گریان روی تختش دراز کشید. «ولی باید بیایند، جوابشان نکن. آه، دیوید، خواهش می‌کنم... دست کم فکرم را مشغول می‌کنند.»

دیوید در طرف خودش روی تخت نشست و ناآرام سعی کرد خرده بگیرد. راستی که خوشحال می‌شد خانه برای سه هفته یا یک ماه پر از جمعیت نشود: هزینه‌اش سنگین بود و همیشه پول کم می‌آوردند.

اضافه کار گرفته بود و حالا هم که خانه بود، پرستار خانم.  
 «باید از یکی کمک بگیری، هریت. باید سعی کنی یکیشان را  
 نگهداری.»

هریت از این خرده گیری کفری شد و بغضش ترکید. «انصاف نیست!  
 تو که باشان سروکار نداری. به درد هیچی نمی خورند. باور نمی کنم هیچ  
 کدام از این دخترها تو خانه خودشان دست به سیاه و سفید زده باشند.»  
 «بالاخره یک خرده کمک می کنند. حتی اگر شست و شو باشد.»

دوروتی تلفن کرد که بگوید هم سارا و هم هریت می توانند از عهده  
 زندگی شان برآیند و او کمی به استراحت احتیاج دارد. می خواست برود به  
 آپارتمان خودش و چند هفته ای بگردد. هریت از شدت گریه نمی توانست  
 حرف بزند. دوروتی نتوانست از حرفهایش سردرآورد که چه مرگش  
 شده. بنابراین گفت: «خب، پس به نظرم باید بیایم پیشت.»

پشت میز بزرگ با دیوید، هریت و چهار تا بچه نشست و با جدیت به  
 هریت زل زد. نیمساعت پس از رسیدن فهمیده بود که دخترش باز حامله  
 شده. آن دو از صورت خشمگینش دریافته بودند که می خواهد کلفت  
 بارشان کند. «من کلفتم دیگر، کار کلفتها را تو این خانه می کنم.» یا «خیلی  
 خودخواهید، هر دو تان، مسئولیت سرتان نمی شود.» این کلمات در فضا  
 معلق بودند، اما به زبان نیامدند: آنها می دانستند اگر او شروع کند، دیگر  
 نمی تواند جلو خودش را بگیرد.

بالای میز، نزدیک بخاری، نشسته بود و چای خود را هم می زد و  
 گوشه چشمش به پل کوچولو بود که در صندلی کوچکش ناراحت بود و  
 می خواست بغلش کنند. خود دوروتی هم خسته به نظر می رسید و  
 موهای خاکستریش آشفته بود: داشت می رفت به اتاقش در طبقه بالا که  
 سرو وضعش را درست کند، اما لوک، هلن و جین دوره اش کرده بودند.  
 هر سه دلشان برایش تنگ شده بود و می دانستند بدخلقی و بی صبری  
 حاکم بر خانه با حضور او رخت برمی بندد.

دوروتی بی آنکه به دیوید و هریت نگاه کند، با لحن موقری پرسید.  
 «می دانید که همه توقع دارند برای کریسمس بیایند اینجا.»  
 لوک و هلن دم گرفتند: «آه، آره، آره، آره.» توی آشپزخانه دویدند و آن  
 را به آواز خواندند و رقصیدند. «آه، آره، کی می آیند؟ تونی می آید؟ رایین  
 می آید؟ آن می آید؟»

دیوید با لحن تیز و سردی گفت: «بنشینید سرجاتان.» و آنها نگاه  
 تعجب آمیز رنجیده‌ای به او انداختند و نشستند.  
 دوروتی گفت: «این جنون است.» از چای داغ و از آنهمه فشاری که به  
 خودش آورده بود که چیزی نگوید، رنگ رخسارش سرخ شده بود.  
 هریت گریان گفت: «البته همه باید بیایند.» و دوان دوان از اتاق  
 بیرون رفت.

دیوید عذرخواهانه گفت: «برایش خیلی مهم است.»  
 «برای تو نیست؟» حرفش خالی از طعنه نبود.  
 «موضوع این است که فکر می‌کنم هریت از حال عادی خارج شده.»  
 به صورت دوروتی چشم دوخت تا وادارش کند برگردد و نگاهش کند. اما  
 او نکرد.

لوک شش ساله در سنی که می‌توان هر جمله‌ای را بد تعبیر کرد، شنید  
 و پرسید: «یعنی چه که مادرم از حال عادی خارج شده؟» حتی این جمله  
 برایش معما بود. در عین حال نگران شده بود. دیوید آغوش باز کرد و  
 لوک به طرف پدرش رفت، کنارش ایستاد و به صورتش نگاه کرد.

دیوید گفت: «همه چی روبه‌راه است، لوک.»  
 دوروتی گفت: «باید یکی بگیرد که کمکتان کند.»  
 «سعی مان را کردیم.» دیوید شرح داد که با سه تا دختر خوششروی  
 بی خیال چه چیزی پیش آمد.

دوروتی گفت: «جای تعجب ندارد. این روزها کی تن به کار  
 شرافتمندانه می‌دهد؟ اما باید یکی را بگیرید. من هم بهتان بگویم که دلم

نمی‌خواهد تا آخر عمر کلفتی شما و سارا را بکنم.»  
 لوک و هلن با شنیدن این حرف نگاه ناباورانه‌ای به مادر بزرگشان  
 انداختند و زدند زیر گریه. دوروتی بعد از لحظه‌ای سکوت به خود مسلط  
 شد و دلداریشان داد.

گفت: «آرام بگیرید، همه چی روبه‌راه است. حالا می‌روم پل و جین را  
 بخوابانم. شما دو تا هم، لوک و هلن، می‌توانید خودتان بخوابید. بعد  
 می‌آیم به شما شب بخیر بگویم. بعد مامان بزرگ می‌رود بخوابد.  
 خیلی خسته‌ام.»

بچه‌های سر به‌راه به طبقه بالا رفتند.

هریت آن شب پایین نیامد؛ شوهر و مادرش می‌دانستند که حالش  
 به‌هم خورده است. البته به این یکی خو گرفته بودند... اما با کج خلقی،  
 اشک‌ریزی و رنجیدگی او اخت نبودند.

بچه‌ها که به رختخواب رفتند، دیوید قدری از کارهایی را که با خود به  
 خانه آورده بود انجام داد، برای خودش ساندویچی درست کرد و دوروتی  
 که از پلکان پایین آمده بود و می‌خواست برای خودش چای دم کند،  
 نزدش آمد. این بار نگاه‌های رنجیده با هم رد و بدل نکردند. در سکوتی  
 مطبوع کنار هم بودند، مثل دو مبارز قدیمی که با محنت‌ها و مشکلات  
 رویارو شده باشند.

بعد دیوید به اتاق خواب بزرگ پُر سایه رفت؛ چراغ‌های طبقه بالای  
 پنجره خانه‌ای در همسایگی، حدود سی متر آن طرف‌تر روی سقف سایه  
 روشن می‌انداخت. به تختخواب بزرگ که هریت رویش خوابیده بود زل  
 زد. خواب بود؟ پل کوچولو کنارش به خواب رفته و رواندازش را پس زده  
 بود. دیوید با احتیاط خم شد، پل را توی پتوی کوچک پیچید و به اتاق او  
 کنار اتاق خودش برگرد. چشم‌های براق هریت را دید که حرکات او را  
 دنبال می‌کند.

به رختخواب رفت و مثل همیشه بازویش را پیش برد تا او سر بر آن



بگذارد و به این ترتیب کنارش باشد.

اما هریت گفت: «دست بزَن.» و دستش را به طرف شکم خود برد.

تقریباً سه ماهه حامله بود.

این بچه تازه هنوز آثار زندگی مستقل نشان نداده بود، اما حالا دیوید

زیر دست خود جنبشی حس کرد، جنبشی یکسر سخت.

«فکر نمی‌کنی در حساب و کتابت اشتباه کرده باشی؟» دیوید باز ضربه

را حس کرد و باورش نشد.

هریت باز گریه می‌کرد و دیوید با دانستن اینکه انصاف نیست، حس

کرد که او مقررات قرارداد بینشان را نقض کرده است: اشک ریختن و

فلاکت هرگز جزو دستور کارشان نبوده!

هریت حس کرد که دیوید طردش می‌کند. پیش از این پیوسته کنار هم

دراز می‌کشیدند و زندگی تازه را لمس می‌کردند و از بابتش سپاسگزار

بودند. چهار بار چشم به راه نخستین جنبش‌ها بود که اول اشتباه گرفته

می‌شد و بعد یقین حاصل می‌آمد؛ احساسی شیهه آن که ماهی برای

بلعیدن آب دهان وا کند؛ واکنش‌های کوچک به حرکت‌های مادر، لمس

او، و حتی - قانع شده بود - افکارش.

امروز صبح که پیش از بیدار شدن بچه‌ها در تاریکی دراز کشیده بود،

تپ تپی در شکمش حس کرده بود که از او توجه می‌خواست. ناباورانه

نیم خیز شده و به شکم هنوز هموار، گرچه نرم خود نگاه کرده و رپ رپ

پرمعنا را حس کرده بود، مثل طبلی کوچک. صبح تا غروب مدام راه رفته

بود تا این تقاضا را از موجود تازه که هیچ شباهتی به موارد گذشته نداشت

حس نکند.

دیوید گفت: «بهتر است بروی پیش دکتر برت تا تاریخ‌ها را واریسی

کند.»

هریت چیزی نگفت، حس می‌کرد این موضوع فرعی است:

نمی‌دانست چرا این احساس را دارد.

اما به هر حال رفت پیش دکتر برت.  
 دکتر گفت: «خب، شاید یک ماه اشتباه کرده باشم. اما اگر واقعاً این  
 طور باشد، خیلی بی احتیاطی کرده‌ای، هریت.»  
 این سرزنش چیزی بود که از همه می شنید. صورتش سرخ شد. «هر  
 کسی ممکن است اشتباه کند.»

دکتر حرکات تند را که در شکمش حس کرد، اخم کرد و گفت: «خب،  
 مشکل خاصی که ندارد، دارد؟» اما در قیافه‌اش تردید موج می زد. مرد  
 آزرده‌ای بود، دور از جوانی، که هریت شنیده بود زناشویی دشواری  
 دارد. هریت همیشه خود را برتر از او می دانست. حالا ترحمش را  
 می خواست، و حالا که آنجا زیر دستهایش دراز کشیده بود، در چهره  
 خود دارِ حرفه‌یی او چیزی را می جست، اشتیاق آن را داشت که چیزی  
 بگوید. چی؟ یک توضیح.

دکتر روگرداند و گفت: «نباید سخت بگیری.»  
 هریت پشت سرش غر زد: «خودت سخت بگیر!» و بعد خود را  
 ملامت کرد: گاو کج خلق!

هر کس که از راه رسید، به او گفتند که هریت باز حامله است - کار  
 اشتباهی بود - اما حالا همه واقعاً خوشحال بودند... دوروتی گفت:  
 «حرف خودتان را بزنید.» قوم و خویش‌ها ناچار بودند دور هم جمع  
 شوند، حتی بیشتر از همیشه. هریت قرار نبود آشپزی کند، کارهای خانه  
 را انجام دهد و حتی دست به سیاه و سفید بزند. فقط باید انتظار می کشید.  
 هر کس که این خبر را شنید، یکه خورد و بعد آن را مایه شوخی کرد.  
 هریت و دیوید به هر اتاقی که پر از افراد خانواده بود و همه حرف  
 می زدند می رسیدند، آنها در حضورشان ساکت می شدند. در حرف‌هایی  
 که رد و بدل می کردند محکومیت آن دو بود. برای نقش دوروتی در  
 گرداندن امور این خانواده اعتبار زیادی قایل می شدند. از فشار به حقوق  
 دیوید - نه، آخر خیلی زیاد بود - حرف به میان می آمد. درباره واکنش

احتمالی جیمز با این خبر هم شوخی می‌کردند. بعد سر به سر گذاشتن شروع شد. به دیوید و هریت به خاطر باروریشان آفرین گفتند و درباره تأثیر اتاق خوابشان لطیفه ساختند. آن دو با آسایش خیال به شوخی‌ها واکنش نشان دادند. اما در همه این ادا و اطوار رنجشی بود و افراد خانواده به زوج جوان لاوت طوری نگاه می‌کردند که با گذشته فرق داشت. این کیفیت صبر سمج خاموش که آنها را گرد هم آورده بود و سبب شده بود این خانه موجودیت بیابد و اینهمه آدم‌های جورواجور را از قسمت‌های گوناگون انگلستان، همچنین از جهان، به آنجا کشانده بود - جیمز از برمودا آمده بود و دبورا از ایالات متحد، حتی جسیکا قول داده بود دیدار کوتاهی از آنها بکند - این کیفیت، هر چه بود، این نیاز به زندگی، که در گذشته برایش احترام قایل بودند (چه با اکراه و چه با گشاده‌رویی) حالا وارونه شده بود: در هریت که رنگ پریده و جمع‌گریز روی تختش دراز می‌کشید و بعد مصمم پایین می‌آمد تا به ضیافت بپیوندد و موفق نمی‌شد و باز به طبقه بالا برمی‌گشت؛ در صبر دلگرفته دوروتی، چون از بام تا شام و گاهی شب‌ها هم جان می‌کند؛ و در جنگ و دعوای بچه‌ها و درخواست توجه به آنها، بخصوص پل کوچولو.

دختر دیگری از ده آمد که دکتر بربر برایشان پیدا کرده بود. او هم مثل آن سه تای دیگر بود: دلپذیر و تنبل، دست به کاری نمی‌زد مگر اینکه به او بگویند و مدام رنجیده از زیادی کار چهار تا بچه. اما از کسانی که دور میز می‌نشستند و گپ می‌زدند و محیط گرم و دوستانه آنجا خوشش آمد و طولی نکشید که خودش هم دور میز نشست و در خوراکی‌ها شریک شد؛ در این نکته هیچ ایرادی نمی‌دید که آنها برای غذا خوردن منتظر او شوند. همه می‌دانستند وقتی این ضیافت دل‌انگیز تمام شود، بهانه‌ای برای در رفتن از آنجا پیدا می‌کند.

در واقع همین طور هم شد، خیلی زودتر از معمول. فقط جسیکا نبود (با لباس‌های روشن تابستانی که با زمستان انگلیس جور در نمی‌آمد، البته

به استثنای یک بلوز نازک) که یادش آمد به یکی دیگر هم قول دیدار داده است. جسیکا جانس را در برد و دبورا هم همراهش رفت. جیمز به دنبالشان. فردریک می خواست کتابی را تمام کند. بریجیت، دختر مدرسه‌ای پر نشاط، هریت را دید که روی تخت دراز کشیده، دست‌ها را به شکم می فشارد، اشک از گونه‌اش روان است و از دردی می نالد که نمی تواند مشخص کند، و خودش هم یکه خورد، گریه کرد و گفت همیشه می دانسته این وضع بهتر از آن است که دوام بیاورد و به خانه نزد مادرش رفت که تازه بار دیگر ازدواج کرده بود و به وجودش نیازی نداشت.

دختری که پیششان آمده بود، به خانه برگشت و دیوید در لندن دنبال یک پرستار بچه تربیت شده گشت. نمی توانست مزد پرستار را بدهد، اما جیمز گفت خرجش با او. تا حال هریت بهتر بود، جیمز برخلاف شخصیتش با کج خلقی گفته بود روشن کرده است که خیال می کرده هریت این زندگی را برگزیده و حالا نمی تواند توقع داشته باشد همه پای صورت حساب را امضا کنند.

به هر حال نتوانستند پرستار بچه پیدا کنند: پرستارهای بچه همه شان می خواستند پیش خانواده‌ای کار کنند که یک بچه یا حداکثر دو بچه داشته باشد؛ یا در لندن باشد. این شهرک، با چهارتا بچه و یکی دیگر توی راه، همه شان را رم می داد.

به جای آن، آلیس، یکی از دخترعموهای فردریک، بیوه‌ای که بدشانسی آورده بود، به کمک دوروتی آمد. آلیس فرزند، پر جنجال و عصبی بود، مثل یک سگ تریر کوچولوی خاکستری. خودش سه بچه بزرگسال و نوه داشت، اما گفت نمی خواهد مزاحمشان باشد، اشاره‌ای که سبب شد دوروتی هم نکته خشکی بگوید و هریت آن را اتهام تلقی کند. دوروتی خوشش نمی آمد که زنی به سن و سال خودش در اقتدارش سهیم شود، اما چاره‌ای نبود. هریت دیگر قادر به هیچ کاری نبود.

هریت باز پیش دکتر برت رفت، چون پاک از خواب و آرام افتاده بود؛ جنین پر انرژی انگار می خواست شکمش را بدرد و در بیاید.

همچنان که شکمش برجسته و متشنج می شد و فروکش می کرد، گفت: «نگاهش کن، همه اش پنج ماه.»  
 دکتر معاینات معمولی را کرد و گفت: «برای پنج ماه گنده است، اما هیچ چیزش غیرعادی نیست»

«پیشتر چنین موردی دیده بودید؟» لحن هریت تیز و آمرانه بود و حداکثر نگاه خشمگینی به او انداخت.

به اختصار گفت: «بی شک قبلاً هم بچه های پرانرژی دیده ام.» و وقتی او پرسید: «پنج ماهه؟ این جوری؟» از نگاه کردن به چشمش پرهیز کرد - هریت هم حس کرد راست نمی گوید. دکتر گفت: «بهت آرامبخش می دهم.» برای او. اما هریت تصور می کرد باید چیزی بدهد که بچه را آرام کند.

حالا از ترس خواستن از دکتر برت، از دوستان و خواهرهایش قرص های آرامبخش می گرفت. به دیوید نگفت چقدر آرامبخش می خورد و این اولین باری بود که چیزی را از او پنهان می کرد. پس از خوردن قرص، جنین حدود یک ساعتی آرام می گرفت و او از آنهمه کوبش و تلاش دمی آسوده می شد. غالباً چنان ناجور بود که از درد گریه می کرد. دیوید شب ها ناله و زاری او را می شنید، اما حالا دیگر دلداریش نمی داد، چون انگار دیگر این روزها بازوی او آرامشی به هریت نمی داد. هریت غر می زد، یا می نالید: «خداوندا!» بعد یکهو در تخت می نشست، یا از تخت می لغزید و تند و تند دولادولا از اتاق بیرون می رفت، تا شاید از درد بگریزد.

دیوید دیگر به طرز مطبوع قدیم دست روی شکمش نمی گذاشت، چون آنچه در شکم هریت احساس می کرد دیگر از دسترس او دور بود. محال بود که موجودی به این کوچکی چنین نیروی ترسناکی از خود بروز دهد؛ با این حال می داد و هیچ دلداری او انگار به گوش هریت نمی رسید. دیوید احساس می کرد هریت افسون شده و در جنگ با جنین از او دور شده است، جنگی که نمی تواند در آن با او سهیم باشد.

دیوید ساعت به ساعت بیدار می شد و در تاریکی راه رفتن یکریز هریت را تماشا می کرد. وقتی سر آخر دراز می کشید و نفسش منظم می شد، باز با جیغ فرو خورده ای از جا می جهید و می دانست که دیوید بیدار است؛ از پلکان پایین می رفت و به اتاق بزرگ خانوادگی می رسید و در آنجا زار و نالان و ناسزاگویان، بی آنکه کسی صدایش را بشنود، پایین و بالا می رفت.

تعطیلات عید پاک که نزدیک شد و دو زن مسن تر چیزهایی درباره آماده کردن خانه به زبان آوردند، هریت گفت: «نمی شود بیایند، هیچ نمی شود.»

دوروتی گفت: «توقع دارند.»

آلیس گفت: «از پشش برمی آییم.»

هریت گفت: «نه.»

بچه ها بنای گریه و زاری و اعتراض را گذاشتند، اما دل هریت نرم نشد. این برخورد مایه نارضایی بیشتر دوروتی شد. او و آلیس، دو زن کاردان اینجا بودند و همه کارها را به عهده داشتند و تنها کاری که هریت می کرد... .

دیوید که بچه ها از او خواسته بودند نظر هریت را تغییر بدهد، گفت:

«مطمئنی که نمی خواهی آنها بیایند؟»

هریت گفت: «آخ، هر کاری دلت می خواهد، بکن.»

اما عید پاک که شد، معلوم شد حق با هریت بوده: این جشن موفقیت آمیز نبود. صورت درهم فشرده و مبهوتش، وقتی آنجا پشت میز می نشست و قد راست می کرد و هر دم منتظر جنبش و سقلمه ای بود، جلو هر گفت وگویی را می گرفت و هر خوشمزگی یا تفریحی را خراب می کرد. ویلیام با دیدن تشنج شکم هریت به شوخی، اما ناراحت، گفت:

«آنجا چی داری؟ یک گشتی گیر؟»

هریت گفت: «فقط خدا می داند.» لحنش تلخ بود، نه شوخ. با صدای

آرام اما دستپاچه‌ای پرسید: «چطور می‌توانم تا جولای تاب بیاورم؟ نمی‌توانم! خدایا، نمی‌توانم!»

همه - از جمله دیوید - خیال کردند از اینکه بچه زود به دنیا می‌آید درمانده شده است. بنابراین باید با او شوخی کرد. او که در مرارتش تنها مانده بود - می‌دانست که ناچار است و خانواده‌اش را از بابت انکار آنچه خود به اجبار پذیرفته بود ملامت نمی‌کرد - خاموش، دلتنگ و به همه و افکارشان دربارهٔ مظنون شد. تنها چیزی که کمی یاریش می‌کرد، راه رفتن مداوم بود.

اگر داروی آرامبخش قدری دشمن را - حالا به این موجود وحشی درون تنش دشمن می‌گفت - ساعتی آرام می‌کرد، بهترین استفاده را از این فرصت می‌کرد و می‌خواست، سفت و سخت به آن چنگ می‌انداخت و رهایش نمی‌کرد و با تمام وجود آن را می‌نوشید، پیش از آنکه با جهشی یا کش و قوسی حالش را به هم بزند و او سراسیمه از تختخواب به بیرون بجهد. آشپزخانه، اتاق نشیمن و پلکان را تمیز می‌کرد، پنجره‌ها را می‌شست و گنجه‌ها را می‌سایید و تمام بدنش به طرزی پر جنب و جوش درد را انکار می‌کرد. اصرار می‌کرد که مادرش و آلیس بگذارند او کار کند، وقتی می‌گفتند لازم نیست بار دیگر کف آشپزخانه را تمیز کند، جواب می‌داد: «برای آشپزخانه نه، برای خودم چرا.» تا وقت صبحانه برسد، سه - چهار ساعت کار کرده بود و وحشت‌زده می‌نمود. دیوید را به ایستگاه قطار می‌رساند، بچه‌ها را می‌برد مدرسه، بعد اتوموبیل را پارک می‌کرد و می‌رفت قدم زنی. در خیابان‌هایی که کمتر دیده بود ساعت‌ها کمابیش می‌دوید، تا پی برد که پشت سرش حرف در می‌آورند. بعد سوار اتوموبیل کمی از شهرک دور می‌شد و در آنجا در کوچه‌های ناآشنا تند و تند راه می‌رفت و گاهی می‌دوید. مردم در اتوموبیل‌هایی که می‌رفت و می‌آمد از دیدن زنی که چنین شتابان می‌رود، صورتش سفید شده و موهایش در باد افشان است، با دهان باز نفس نفس می‌کشد و با دست‌ها

به شکمش چنگ زده است، حیرت می کردند. اگر می ایستادند و پیشنهاد کمک می دادند، او سری بالا می انداخت و باز می دوید.

زمان گذشت. گذشت، هر چند هریت در نظم زمانی متفاوتی از دور و برش به سر می برد - نه زمانی که زن آبستن در آن است، که کند می گذرد، بلکه تقویمی از رشد موجود مخفی. زمان او پایدار بود و حاوی درد. اشباح و اوهام<sup>۱</sup> ذهنش را انباشته بودند. با خود می گفت مادر بیچاره خوب می فهمد که چطور دانشمندان در کارهای تجربی چند نوع جانور به اندازه های مختلف را درهم می آمیزند. موجودات عجیب الخلقه رقت انگیزی را تصور می کرد که به طرز هولناکی برایش واقعی بودند، محصولی از سگ دانمارکی یا تازی روسی با سگ کوچولوی اسپانیول؛ شیر و سگ؛ اسب درشت اندام ارابه با خر کوچک؛ شیر و بز. گاهی به نظرش می رسید پنجه هایی گوشت لطیف درونی را می درد یا سم هایی بر آنها می کوبد.

بعد از ظهرها بچه ها را از مدرسه برمی داشت و کمی بعد سراغ دیوید به ایستگاه می رفت. پس از شام در آشپزخانه قدم می زد، بچه ها را تشویق می کرد تلویزیون نگاه کنند و بعد به طبقه سوم می رفت و شتابان در راهرو بالا و پایین می رفت.

افراد خانواده صدای پاهای سنگین و سریعش را می شنیدند و از نگاه یکدیگر می گریختند.

زمان گذشت. گذشت. ماه هفتم بهتر بود، علتش این بود که به مقدار دارو افزوده بود. بیزار از فاصله ای که بین او و شوهرش، بچه هایش، مادرش و آلیس افتاده بود، حالا فقط نقشه یک چیز را در روز می کشید. اینکه بین ساعت چهار که مدرسه هلن و لوک تمام می شد، تا هشت یا نه که به بستر می رفتند، حالش عادی به نظر برسد. داروهای آرامبخش انگار

۱ chimera در اساطیر یونان به معنای غول یا هیولایی آمده، با سر شیر، تن بز و دم اژدها. از آن وهم و کابوس هم مستفاد می شود.



چندان تأثیری رویش نداشت: دلش می خواست داروها کاری به کار او نداشته باشند و به بچه، به جنین برسند - این موجود که در تنازع بقا سرنوشتش به او گره خورده بود - و در آن دقایقی که آرام بود، یا نشانه‌ای بروز می داد که دارد بیدار می شود و می خواهد جنگ را از سر بگیرد، قدری دیگر دارو می خورد.

آه، چقدر همه مشتاق بودند به خانواده، به حال عادی، به خودش برگردد. اما از این احساس چشم می پوشیدند، چون خود او هم همین را می خواست، می خواست گرفتگی و خستگی از او رفع شود. دیوید دست دور کمرش می انداخت و می گفت: «آه، هریت، حالت خوب است؟»

دو ماه دیگر مانده بود.

«آره، آره، خوب است. واقعاً.» و خاموش خطاب به موجودی که در رحمش قوز کرده بود: «حالا دیگر خفقان بگیر، وگرنه قرص دیگری می خورم.» به نظرش می رسید که آن موجود گوش می دهد و می فهمد. صحنه‌ای در آشپزخانه: شام خانوادگی. هریت و دیوید در این سر و آن سر میز نشسته بودند. لوک و هلن کنار هم در یک طرف نشسته بودند. آلیس پل کوچولو را که همیشه کمبود آغوش داشت بغل کرده بود: مادر کمتر بغلش می کرد. جین نزدیک محل دوروتی که کنار اجاق بود و ملاقه در دست داشت نشسته بود. هریت به مادرش نگاه می کرد، زن تندرست پت و پهنی در میانه پنجاه سالگی، با انبوه موهای فلفل نمکی و صورت گل منگلی و چشم‌های آبی «مثل خروس قندی» - یک شوخی خانوادگی - و با خود گفت من مثل او قوی هستم. جان به در می برم. و به آلیس، این زن لاغر لندوک، خشن و پرانرژی لبخند زد و باز فکر کرد: این زن‌های سن و سالدار را باش، از همه چیز جان به سلامت برده‌اند.

دوروتی بشقاب‌هاشان را از سوپ سبزی پر می کرد. با فراغ بال پای بشقاب پر سوپ خود نشسته بود. یک سبد بزرگ پر از نان دست به دست می شد.

سعادت برگشته و همراهشان پشت میز نشسته بود - و دست هریت بی آنکه دیگران ببینند پایین تر از سطح میز روی دشمن بود: آرام بگیر. لوک گفت: «قصه بابا، قصه.»

بچه‌ها روزهایی که فردایش مدرسه داشتند زود شام می‌خوردند و به بستر می‌رفتند. اما روزهای جمعه و شنبه با بزرگ‌ترها غذا می‌خوردند و یکی از آنها سر میز قصه‌ای برایشان می‌گفت.

اینجا، هوا محصور در آشپزخانه‌ای دلپسند، گرم و مملو از بوی سوپ بود. در بیرون شب توفنده‌ای بود. ماه مه. پرده‌ها را نکشیده بودند. شاخه‌ای کنار پنجره گسترده بود: شاخه‌ای بهاری پر از غنچه‌های تازه، رنگ پریده در هوای گرگ و میش، اما بادی که به پنجره‌ها می‌کوفت با قوت و شدت از سوی کوه یخی یا دشت پر برفی می‌وزید. هریت در سوپ خود قاشق می‌زد و تکه‌های گنده‌نان در آن می‌ریخت. اشتهايش عظیم و سیری‌ناپذیر بود - چنان شدید که از آن شرمنده می‌شد و دور از چشم دیگران به یخچال هجوم می‌برد. گشتهای شبانه را قطع می‌کرد تا هر چه خوردنی پیدا کرد بلنباند. مثل آدم‌های الکلی قدری را هم در گوشه کناری پنهان می‌کرد، فقط اینها خوراکی بود: شکلات، نان، کلوچه.

دیوید شروع کرد به قصه گفتن. «دوتا بچه، یکی پسر و یکی دختر، یک روز پی ماجراجویی توی جنگلی راه افتادند. خیلی تو جنگل پیش رفتند. بیرون هوا گرم بود، اما زیر درخت‌ها خنک بود. گوزنی را دیدند که برای استراحت دراز کشیده بود. پرنده‌ها از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و برایشان آواز می‌خواندند.»

قدری ایستاد تا سوپ بخورد. هلن و لوک بی حرکت نشسته و به دهانش چشم دوخته بودند. جین هم گوش می‌داد، اما جور دیگر. او که چهار سالش بود، نگاه می‌کرد بیند باقی بچه‌ها چه می‌کنند و از آنها تقلید می‌کرد و به پدرش چشم می‌دوخت.

لوک اخم‌کنان با تردید پرسید: «پرنده‌ها برای ما هم آواز می‌خوانند؟»

صورتی متین و جدی داشت و پیوسته خواستار حقیقت بود. «وقتی تو باغ هستیم و پرنده‌ها آواز می‌خوانند، برای ما می‌خوانند؟»  
 هلن گفت: «البته که نه، خره. این جنگل جادویی است.»  
 دوروتی با قاطعیت گفت: «البته که برای تو می‌خوانند.»  
 بچه‌ها که قدری گرسنگیشان برطرف شده بود، قاشق در دسب نشستند و با چشم باز به پدرشان نگاه کردند. قلب هر یک فشرده شد. این اعتماد بی‌پرده‌شان بود، درماندگی‌شان. تلویزیون روشن بود: گوینده‌ای با صدای سرد حرفه‌یی خبر قتل‌هایی را در حومه لندن می‌داد. خم شد که تلویزیون را خاموش کند، باز قد راست کرد، برای خودش بیشتر سوپ ریخت و آن را پر از تکه نان کرد... به صدای دیوید، قصه‌گوی امشب، گوش داد. غالباً در آشپزخانه صدای او یا دوروتی در حال قصه‌گویی شنیده می‌شد...

«بچه‌ها که گرسنه‌شان شد، بوته‌ای پیدا کردند که به جای میوه شکلات آورده بود. بعد برکه‌ای دیدند پر از آب پرتقال. خوابشان می‌آمد. زیر بوته‌ای نزدیک آن گوزن مهربان دراز کشیدند. بیدار که شدند، از گوزن تشکر کردند و راه افتادند.

«دختر کوچولو یکهو خودش را تنها دید. او و برادرش همدیگر را گم کرده بودند. دلش می‌خواست برود خانه. اما راه را بلد نبود. دنبال گوزن، یا گنجشک، یا پرنده‌ای گشت که دوست باشد و بگوید کجاست و چطور باید از جنگل بیرون برود. مدتی زیادی سرگردان شد و بعد باز احساس تشنگی کرد. روی برکه‌ای خم شد و از خود پرسید شاید آب پرتقال باشد، اما آب خالی بود، آب زلال جنگل، و طعم گیاه و سنگ را می‌داد. با دستهایش آب خورد.» در اینجا دو بچه بزرگ‌تر دست به طرف لیوان بردند و آب نوشیدند. جین انگشتهایش را به هم وصل کرد تا فنجان‌ی از آن درست کند.

«همانجا کنار برکه نشست. طولی نمی‌کشید که هوا تاریک شود. روی

برکه خم شد تا شاید یک ماهی را ببیند و ماهی راه خروج از جنگل را به او بگوید، اما چیزی را دید که انتظارش را نداشت. صورت یک دختر بود که صاف به او زل زده بود. صورتی بود که در تمام عمرش ندیده بود. این دختر غریبه لبخند می زد، اما لبخند زشتی بود، نه دوستانه، و دختر کوچولوی ما فکر کرد این دختر دیگر می خواهد از توی آب دسب دراز کند و او را به درون آب بکشد....»

دوروتی که حس می کرد این قصه برای وقت خواب بچه ها خیلی ترسناک است، یکه خورده نفس سنگینی کشید و آن را در سینه حبس کرد.

اما بچه ها از شدت توجه خشکشان زده بود. پل کوچولو در بغل آلیس وزوز کرد و هلن به او گفت: «ساکت باش، زر زن.»  
«فیلیس - اسم دختر کوچولو این بود - هرگز همچو چشم های ترسناکی ندیده بود.»

جین پرسید. «همان فیلیس تو مهد کودک؟»

لوک گفت: «نه.»

هلن گفت: «نه.»

دیوید ایستاد. پیدا بود برای یک فکر بکر اخم کرده اسب. نگاهش مبهوت بود، انگار که سردرد گرفته باشد. هریت دلش می خواست داد بزند: «بس کن، بس کن! داری از من حرف می زنی. این احساسی اسب که درباره من داری!» باورش نمی شد که دیوید این موضوع را نبیند.  
لوک پرسید. «بعد چی شد؟ دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

دیوید گفت: «صبر کن. صبر کن، سوپم...» بنا کرد به خوردن.

دوروتی با لحنی قاطع گفت: «من می دانم چی شد. فیلیس تصمیم گرفت فوراً از آن برکه نکبتی دور شود. تند و تند در کوره راه دوید، تا یکهو برخورد به برادرش. او هم در جستجویش بود. دست یکدیگر را گرفتند و دوان دوان از جنگل بیرون آمدند و به سلامت به خانه شان رسیدند.»

دیوید گفت: «دقیقاً همین بود.» لبخند تلخی زد، اما سخت غرق فکر و خیال بود.

لوک مشتاقانه پرسید: «راست راستی همین اتفاق افتاد، بابا؟»  
دیوید گفت: «بی برو برگرد.»

هلن پرسید: «دختره توی برکه کی بود؟» و از پدر به مادرش نگاه کرد.  
دیوید بی هوا گفت: «آه، فقط یک دختر جادویی. درست نمی دانم.  
فقط واقعیت پیدا کرد.»

لوک که این عبارت را به زحمت به زبان می آورد، گفت: «واقعیت پیدا کرد یعنی چی؟»

دوروتی گفت: «وقت خواب است.»

لوک اصرار کرد: «ولی واقعیت پیدا کرد یعنی چی؟»

جین گفت: «پودینگ که نخوردیم!»

دوروتی گفت: «پودینگ نداریم، میوه هست.»

لوک مشتاقانه پافشاری کرد: «واقعیت پیدا کردن یعنی چی، بابا؟»

«یعنی چیزی که وجود ندارد، واقعاً پیدایش بشود.»

هلن با دلتنگی زار زد. «ولی چرا، چرا این جور می شود؟»

دوروتی گفت: «بالا، بچه ها.»

هلن یک سیب برداشت و لوک سیب دیگری را و جین با لبخندی شیطنت بار، آگاهانه و زودگذر تکه ای نان را از بشقاب مادرش برداشت.  
قصه او را آشفته نکرده بود.

سه بچه با سر و صدا از پلکان بالا رفتند و پل کوچولو که کنار مانده بود، لبور چیده و آماده گریه به پشت سرشان نگاه کرد.

آلیس فوراً با او بلند شد و پشت سر بچه ها رفت و گفت: «کوچک که بودم، هیچ کس برایم قصه نگفت!» معلوم نبود این گله است، یا «من از این بابت خیالم تخت است.»

لوک ناگهان بالای پاگرد پیدایش شد. «همه برای تعطیلات تابستانی می آیند؟»

دیوید نگاه دلواپسی به هریت انداخت - بعد چشم از او برداشت.  
دوروتی به دخترش زل زد.

هریت با صدای ضعیفی گفت: «بله، البته.»

لوک از بالای پلکان داد زد: «گفت: البته!»

دوروتی گفت: «تا آن وقت این بچه‌ات هم آمده.»

هریت گفت: «همه چیز گردن تو و آلیس می افتد. اگر فکر می کنید از

پسش بر نمی آید، از همین حالا بگویید.»

دوروتی با لحن خشکی گفت: «به نظرم از پسش بر می آیم.»

دیوید فوراً گفت: «آره، می دانم. تو محشری.»

«و تو نمی دانی چه باید بکنی...»

دیوید گفت: «نگو...» و خطاب به هریت: «بهتر است این حرفها را کنار

بگذاریم و همه را برای کریسمس دعوت کنیم.»

هریت گفت: «بچه‌ها خیلی دلسرد می شوند.»

این حرف با پافشاری قبلیش نمی خواند: یکنواخت و بی اعتنا بود.

شوهر و مادرش او را به دقت برانداز کردند - هریت نگاه سنگینشان را با

چهره نامهربان و بی خیال حس کرد. با دلتنگی گفت: «خب، شاید این بچه

زود به دنیا بیاید. حتماً باید بیاید.» خنده در دباری سر داد، بعد ناگهان بلند

شد و به صدای بلند گفت: «باید راه بروم، ناچارم!» و مثل سنگ پا سوخته

بنا کرد به تند و تند بالا و پایین و چپ و راست رفتن.

در هشت ماهگی پیش دکتر برت رفت و از او خواست زایمانش را با

دارو جلو بیندازد.

پزشک خرده گیرانه نگاهش کرد و گفت: «گمان می کردم همچو چیزی

را نپذیری.»

«همین طور است. اما این یکی فرق می کند.»

«نه چیزی که من هم بفهمم.»

«چون خودت نمی خواهی. شما نیستی که بار این...» می خواست

بگویند هیولا، اما از ترس مخالفت او نگفت... «را حمل می‌کنی. بین...» سعی کرد لحنش آرام باشد، اما صدایش خشمگین و متهم‌کننده بود. «یعنی شما می‌گویید من زن غیر معقولی هستم؟ عصبی‌ام؟ مشکل سازم؟ زنی که بیمار عصبی است؟»

«من می‌گویم خیلی فرسوده‌ای. خسته تا بن استخوان. هیچ وقت حاملگی راحت نداشتی، داشتی؟ یادت رفته؟ چهاربار حامله شدی و آمدی اینجا پیش من، با هزار جور مشکل - از همه‌شان سر بلند درآمدی، از پس همه چیز برآمدی.»

«اما این شبیه هیچ کدامشان نیست. از بیخ و بن فرق می‌کند. نمی‌فهمم چرا شما نمی‌بینی؟ نمی‌توانی ببینی؟» شکمش را پیش آورد که به محض دست زدن بالا و پایین رفت و همین که نشست به تب و تاب افتاد. پزشک نگاهی پرسوءظن به شکمش انداخت، آه کشید و آرامبخش بیشتری در نسخه برایش نوشت.

نه، نمی‌توانست ببیند. بهتر بگوییم نمی‌خواست ببیند - نکته اینجا بود. نه فقط او، بلکه هیچ کدامشان نمی‌خواستند ببینند فرق این یکی با حاملگی‌های دیگر چیست. و همچنان که شلنگ انداز در کوچه‌های ده می‌دوید، تصور کرد کارد بزرگ آشپزخانه را برمی‌دارد، شکم خود را پاره می‌کند و بچه را درمی‌آورد - و وقتی پس از این همه تقلای کور عملاً با نوزاد چشم در چشم می‌شود، چه می‌بیند؟

طولی نکشید که یک ماه تمام نشده، دردها شروع شد. دردش که شروع می‌شد، زایمانش همیشه سریع بود. دوروتی به دیوید در لندن زنگ زد و فوراً هریت را به بیمارستان برد. هریت برای اولین بار اصرار کرد او را به بیمارستان ببرند و همه را به تعجب انداخت.

به آنجا که رسیدند، دردهای شدید پیچنده‌ای او را در برگرفت که می‌دانست بدتر از همیشه است. به نظر می‌رسید که نوزاد راهش را با جنگ و ستیز می‌گشاید. کبود شده بود، می‌دانست؛ در درونش کبودی

سیاه بزرگی بود... و هیچ وقت کسی از آن خبردار نمی شد. وقتی آن لحظه رسید که به او بیحسی بدهند، داد زد: «شکر خدا، شکر خدا، آخرش تمام شد!» شنید که پرستاری می گوید: «این یکی واقعاً شبیه یک گول بچه<sup>۱</sup> است، نگاهش کن.» بعد صدای زنی می گفت: «خانم لاوت، خانم لاوت، حواست هست؟ برگرد پیش ما! شوهرت اینجاست، عزیز. پسر سالمی زاییدی.»

دکتر برت گفت: «یک کشتی گیر کوچولوی واقعی. بیرون که آمد با همه دنیا دعوا داشت.»

هریت با دشواری کمر راست کرد، چون نمی توانست نیم پایین بدنش را از زخم و زیل تکان دهد. نوزاد را در بغلش گذاشتند. بچه پنج کیلویی. بچه های دیگرش سه و نیم کیلو بیشتر نبودند. تن نوزاد عضلانی، زرد و دراز بود. پاهایش را طوری به پهلوی مادر فشار می داد که انگار می خواست سر پا بایستد.

دیوید گفت: «پسر کوچولوی مضحکی است.» و لحنش طنین دلمردگی داشت.

بچه خوش قیافه ای نبود. اصلاً شبیه بچه ها نبود. شانیه های پهنی داشت و انگار قوزی بود، مثل اینکه در حال دراز کشیدن قوز کرده باشد. پیشانی اش از ابروها تا فرق سر شیب داشت. موهایش به طرزی غیرعادی از دو فرق سرش رویده بود و از گوه یا سه گوشه شروع می شد و تا پیشانی پایین می آمد، خواب موها با بن موی زردوش ضخیم به طرف جلو بود، اما موهای دو سوی سر و پشت سر به طرف پایین بود. دست هایش کلفت و سنگین بود و کف دست هایش بالشتک های عضلانی داشت. چشم ها را وا کرد و یک راست توی صورت مادرش زل زد. چشم هایش خیره و سبز-زرد بود، مثل دو تکه صابون. هریت منتظر بود

---

1. toughie.



که با این موجود نگاه‌هایی رد و بدل کند - مطمئن بود که او برای آزارش آمده است - اما نشانی از آن نیافت. و قلبش از ترحم نسبت به او فشرده شد. بیچاره جانور کوچولو که مادرش این همه از او نفرت دارد... اما صدای خود را شنید که می‌گوید: «خدایا، این که دیوبچه<sup>۱</sup> است، یا جن بود داده یا...» هرچند سعی کرد بخندد و برای آشتی بغلش کرد. اما تن نوزاد سفت و سنگین بود.

دکتر برت که کفری شده بود، گفت: «بس کن، هریت.» و هریت با خود گفت تا حالا چهار دفعه با این دکتر برت کوفتی از درد خلاص شده‌ام و همیشه معرکه بوده، اما این دفعه دارد مثل مدیرهای مدرسه رفتار می‌کند. سینه‌اش را درآورد و نوکش را به طرف بچه برد. پرستارها، دکتر، مادرش و شوهرش تماشا می‌کردند؛ با لبخندهایی که در چنین لحظه‌ای خواه ناخواه به لب می‌آید. اما فضای شادمانی نبود که نوبری از راه رسیده باشد و به افتخارش شامپانی باز کنند؛ برعکس، همه دستخوش تنش و دلواپسی بودند. واکنش مکشی قوی بود و بعد لثه‌های سخت به نوک پستانش چسبید و او چندشش شد. بچه نگاهش کرد و سفت و سخت مک زد.

هریت گفت: «خُب.» سعی کرد بخندد و او را از خود جدا کرد. پرستار گفت: «یک کم دیگر امتحانش کن.» بچه گریه نمی‌کرد. هریت پشش زد و نگاه تندی به چشم پرستار انداخت تا بچه را بگیرد. پرستار که ناراضی لب‌ورچیده بود، بچه را گرفت و او را بی آنکه اعتراضی بکند در تختش گذاشت. از وقت تولد هم غیر از اولین غرش اعتراض یا شاید تعجب تا این لحظه گریه نکرده بود. چهار بچه دیگر را تو آوردند تا برادرشان را در بخش زایمان ببینند. دو زن دیگر را که شریک اتاق هریت بودند از آنجا با نوزادهایشان به اتاق

۱. troll از موجودات افسانه‌یی مردم اسکاندیناوی.

عمومی منتقل کردند. هریت نخواست از تخت درآید. به پزشک‌ها و پرستاران گفت به او وقت بدهند تا کوفتگی‌های درونش بهتر شود؛ این درخواست را کمایش جسورانه، بی‌پروا و بی‌اعتنا به نگاه‌های خرده‌گیرانه‌شان کرد.

دیوید یک سر تخت ایستاده بود و پل کوچولو را در بغل داشت. هریت آرزو داشت این بچه کوچک را بغل کند که از او به این زودی جدا شده بود. طرز نگاهش را، صورت نرم مضحک کوچکش را با آن چشم‌های آبی ملایم دوست داشت. با خود گفت مثل سنبل وحشی - و اندام کوچک نرمش را... انگار دست روی آنها می‌لغزاند و بعد پاهای کوچکش را لای دست‌هایش می‌گیرد. یک بچه واقعی، یک کوچولوی واقعی....

سه بچه بزرگ‌تر به نور رسیده که این قدر با آنها فرق داشت نگاه می‌کردند: به نظر هریت چنین می‌رسید که از قماش متفاوت است. علتش این بود که از یک سو هنوز به نگاه او با خاطره متفاوت بودنش در رحم خود پاسخ می‌داد و از سوی دیگر سنگینی زرد و زمختش او را می‌آزرد. بعد هم کله عجیبش بود که از خط ابروها به عقب شیب برمی‌داشت.

هریت گفت: «اسمش را می‌گذاریم بن.»

دیوید گفت: «راستی؟»

«آره، بهش می‌خورد.»

لوک از یک طرف، هلن از طرف دیگر دست‌های کوچک بن را گرفتند و گفتند: «سلام، بن.» اما نوزاد نگاهشان نکرد.

جین، بچه چهارساله، یکی از پاهایش را در یک دست و بعد در دو دست گرفت، اما او به شدت لگد زد و پیش راند.

هریت بی‌اختیار به این فکر می‌کرد: نمی‌دانم مادری که به این... غریبه خوش آمد بگوید، چطور به نظر می‌رسد.

یک هفته در بستر ماند - یعنی تا وقتی که حس کرد می‌تواند با مبارزه‌ای که در پیش دارد روبرویی کند - و بعد با نوزاد به خانه رفت. آن شب در اتاق خوابشان هریت چند بالش پشت سرش گذاشته بود و به بچه شیر می‌داد. دیوید تماشا می‌کرد.

بن چنان با قوت مکید که شیر سینه اول کمتر از یک دقیقه تمام شد. همیشه وقتی به خالی شدن یک سینه می‌رسید لته‌ها را به هم می‌سایید، بنابراین هریت ناچار پیش از شروع این کار پشش می‌زد. به نظر می‌رسید که او به نامهربانی بچه را از سینه محروم می‌کند، و می‌شنید که با این کار آهنگ نفس کشیدن دیوید تغییر می‌کند. بن از خشم می‌گریه و مثل زالویی به سینه دیگر می‌چسبید و چنان سخت مک می‌زد که هریت حس می‌کرد حالا است که تمام سینه در گلویش محو شود. این دفعه می‌گذاشت نوک پستان را بمکد، تا لته‌ها را چنان سخت به هم می‌سایید که هریت از درد فریاد می‌کشید و از خود دورش می‌کرد.

دیوید گفت: «بچه خارق‌العاده‌ای است.» و آن پشتیبانی را که هریت می‌خواست، نثارش کرد.

«آره، درست است. ابداً عادی نیست.»

«اما عیب و علتی ندارد، فقط...»

هریت به تلخی گفت: «یک بچه سالم عادی.» حرف‌های بیمارستان را تکرار کرد.

دیوید ساکت بود: این خشم، این تلخکامی او بود که از پشش برنمی‌آمد.

هریت بچه را دو دستی بالا برد. بچه دست و پا زد و تقلا کرد، به طرز خاص خودش گریه کرد، که به غرش یا نعره می‌مانست و در عین حال از عصبانیت زرد و سفید شد - نه سرخ، مثل بچه‌های بدعنعق عادی.

وقتی نگاهش داشت تا باد در کند، انگار بچه در دستش ایستاده بود. از ترس احساس ضعف به هریت دست داد، چون فکر کرد این نیرو تا این

اواخر در درونش بوده و او را در اسارتِ خود داشته است. ماه‌ها جنگیده تا رها شود، درست مثل حالا که در چنگش می‌جنگد تا مستقل شود. وقتی بچه را در تخت خود گذاشت - کاری که همیشه از انجام دادنش خوشحال می‌شد، چون دست‌هایش بدجوری درد می‌گرفت - بچه از خشم نعره زد، اما زود ساکت شد، نه اینکه خوابیده باشد، بلکه هوشیار بود و چشم‌هایش خیره و تمام تنش با نیروی تحرک قوی پاشنه‌ها و سرش در پیچ و تاب می‌رفت که برای هریت آشنا بود: به فکر افتاد که وقتی می‌خواست از او جدا شود، درست با همین حرکات اندام درونی او را دریده است. به بستر کنار دیوید برگشت. دیوید بازویش را پیش آورد تا او سر بر رویش بگذارد، اما هریت احساس خیانت و نادرستی کرد، چون دیوید از افکار او خوشش نمی‌آمد.

طولی نکشید که از شیر دادن به بن خسته شد. نه اینکه بچه رشد نکرد: کرد. یک ماهه که شد، یک کیلوی دیگر به وزنش اضافه شد، که البته اگر مطابق میلش می‌بود، سر یک هفته این قدر وزن اضافه می‌کرد. سینه‌های هریت دردناک بود. سینه‌های او که بیش از حد شیر می‌ساخت، پیش از اینکه نوبت شیر دادن بعدی بشود، به صورت دو گوی بزرگ متورم سفید درمی‌آمد. اما بن بی‌درنگ برای مکیدن آن می‌گریه و او شیرش می‌داد و بن ظرف دو - سه دقیقه تا آخرین قطره‌اش را می‌مکید. هریت حس می‌کرد شیر به صورت جریانی از او کشیده می‌شود. حالا بن کار تازه‌ای را شروع کرده بود: در طول شیر خوردن چندین بار مکیدن شدید را قطع می‌کرد و با قوت و شدت لته‌ها را به هم می‌سایید، به طوری که هریت از درد فریاد می‌زد. به نظر هریت می‌رسید که در چشم‌های ریز سرد او بدجنسی موج می‌زند.

به دوروتی گفت: «می‌خواهم بهش شیر خشک بدهم.» به نظر هریت می‌رسید که او هم با همان نگاه همه این جنگ را تماشا می‌کند. کاملاً ساکت، گوش به زنگ، مجذوب و حتی افسون شده بود، اما در نگاهش نفرت هم خوانده می‌شد. ترس هم؟

هریت انتظار داشت مادرش اعتراض کند و بگوید. «ولی او فقط پنج هفته دارد!» اما چیزی که دوروتی گفت این بود: «آره، باید همین کار را بکنی، وگرنه مریض می شوی.» کمی بعد، با تماشای غرش، پیچ و تاب خوردن و جنگیدن بن گفت: «چیزی نمانده که همه برای تعطیلات تابستانی بیایند.» با لحن تازه‌ای حرف می زد، انگار به آنچه گفته گوش می دهد و از آنچه ممکن است بگوید می ترسد. هریت این نکته را تشخیص داد، چون اصلاً طرز گفتنش همین بود. چون کسانی که افکارشان به سمت و سوهایی می رود که نمی خواهند دیگران از آن سر درآورند، چنین می کنند.

در همان روز دوروتی وارد اتاق خواب شد و دید هریت بچه را از سینه‌ای که همه نوکش کیود شده دور می کند. گفت: «بکن. همین حالا. من بطری و شیر خریدم. همین حالا بطری‌ها را ضد عفونی می کنم.» دیوید گفت: «آره، از شیر بگیرش.» فوراً موافقت کرد. اما او به چهارتای دیگر ماه‌ها شیر داده بود و کمتر بطری شیر در خانه پیدا می شد. بزرگ‌ترها، هریت و دیوید، دوروتی و آلیس، دور میز بزرگ بودند، بچه‌ها در بالا به بستر رفته بودند، و هریت شیر دادن با بطری را به بن امتحان کرد. بطری در چشم به هم زدنی خالی شد، در همان حال تن بچه منقبض و منبسط می شد و زانوهایش چون فنری به سوی شکمش می رفت و باز می شد. با خالی شدن بطری غرید.

دوروتی گفت: «یک بطری دیگر بده.» و بطری دیگری شیر آماده کرد. آلیس کوشید با لحن گرمی بگوید: «عجب اشتهایی!» اما پیدا بود ترس برش داشته. بن بطری دوم را هم خالی کرد: خودش با دو دست مشت شده بطری را نگهداشته بود. چندان لازم نشد هریت به بطری دست بزند.

هریت گفت: «بچه نئاندرتال!»

دیوید ناراحت گفت: «آه، بس کن، طفلک بیچاره.»

هریت گفت: «خداوندا، دیوید. هریت بیچاره بیشتر به این وصف می خورد.»  
 «باشد، باشد - ژنها این دفعه چیز خاصی با خودشان آورده اند.»  
 هریت گفت: «ولی چی، نکته اینجاست. چی هست؟»  
 سه نفر دیگر حرفی نزدند - یا بهتر، با سکوت خود گفتند ترجیح  
 می دهند با تبعات آن روبرو نشوند.  
 هریت گفت: «باشد. بگذار بگویم اشتهای سالمی دارد، اگر این همه  
 را خوشحال می کند.»

دوروتی موجود جنگجو را از هریت که خسته و کوفته روی صندلی  
 وارفته بود گرفت. همین که دوروتی وزن یُغر بچه و سرسختی او را حس  
 کرد، صورتش درهم رفت و طوری جابه جاشد که پاهای لگدپرانس به او نرسد.  
 طولی نکشید که دو برابر مقدار خوراک روزانه بچه‌ای همسن و سال  
 بن را به او دادند: روزی ده - دوازده بطری شیر.  
 بعد عفونت شیری گرفت و هریت او را پیش دکتر برت برد.  
 دکتر گفت: «بچه‌ای که از پستان مادر شیر بخورد، عفونت نمی‌گیرد.»  
 «او نمی‌خورد.»

«از تو بعید است، هریت. چند ماهش شده؟»  
 هریت گفت: «دو ماه.» یقه پیراهنش را باز کرد و سینه‌هایش را نشان  
 داد که هنوز پر شیر بود، انگار می‌خواست به اشتهای سیری‌ناپذیر بن  
 پاسخ بدهد. دور نوکشان تماماً کبود و خون‌مرده بود.  
 دکتر برت ساکت به آن سینه‌های بدبیار نگاه کرد و هریت به او زل زد:  
 چهره موقر دلسوز پزشک‌وارش با مشکلی‌ورای تجربه‌اش روبرو شده بود.  
 آخرش تن در داد و گفت: «بچه تخس.» و هریت از تعجب خنده  
 بلندی سر داد.

دکتر برت سرخ شد، دم زودگذری با او چشم در چشم شد تا بگوید  
 سرزنشش را دریافته و بعد رو برگرداند.  
 هریت گفت: «من فقط یک نسخه برای اسهال می‌خواهم.» بعد به او

زل زد و دلش می خواست او هم نگاهش کند و سنجیده اضافه کرد: «آخر من که نمی خواهم این جانور کوچولوی زشت را بکشم.»  
دکتر آهی کشید، عینکش را برداشت و آهسته پاکش کرد. اخم کرده بود، اما نه از بابت نارضایتی از او. گفت: «نفرت از بچه چندان غیرعادی نیست. مدام از این چیزها می بینم. بدبختانه.»

هریت چیزی نگفت، اما لبخند ناخوشایندی زد و خودش از آن خبر داشت.  
«بگذار نگاهی بهش بکنم.»

هریت بن را از کالسکه اش درآورد و روی میز گذاشت. بن فوراً روی شکم غلت زد و سعی کرد روی چهار دست و پا بلند شود. پیش از آنکه بیفتد عملاً لحظه ای موفق شد.

هریت به دکتر برت زل زد، اما او به طرف میز روگردانده بود و داشت نسخه می نوشت.

با همان لحن سردرگم و رنجیده ای که همه پس از دیدن بن داشتند، گفت: «پیداست که هیچ مشکل خاصی ندارد.»

هریت پافشاری کرد: «تا حالا یک بچه دو ماهه دیده اید که این کار را بکند؟»  
«نه. باید قبول کنم که نه. خب، بگذار ببینم چطور می شود با آن کنار بیایی.»

خبر در خانواده دهان به دهان گشت که نورسیده با موفقیت به دنیا آمده و همه چیز روبراه است. یعنی که هریت مشکلی نداشت. خیلی ها نامه نوشتند و تلفن کردند که چشم انتظار تعطیلات تابستانی هستند. گفتند: «مشتاقیم نورسیده را ببینیم.» گفتند: «پل کوچولو هنوز مثل سابق بامزه است؟» با شراب و تحفه های تابستانی از همه جای کشور از راه رسیدند و همه جور آدمی همراه آلیس و دوروتی به آب میوه گرفتن و مربا درست کردن و ترشی انداختن سرگرم شدند. جمعی از بچه ها در باغ بازی می کردند، یا برای گردش دسته جمعی به جنگل رفته بودند. پل کوچولو، بچه بغلی بامزه، همیشه توی بغل یکی بود و غش غش خنده اش همه جا شنیده می شد: این سرشت واقعی او بود که بن و خواست هایش بر آن سایه انداخته بود.

چون خانه خیلی پُر بود، بچه‌های بزرگ‌تر را در یک اتاق جا داده بودند. بن در تختی بود که دو طرفش نرده‌های چوبی بلند داشت و او بیشتر وقتها به آنها چنگ می‌زد و به حال نشسته درمی‌آمد، می‌افتاد، می‌غلتید و خود را بالا می‌کشید... تخت او را در اتاق بچه‌های بزرگ‌تر گذاشته بودند، به امید اینکه بن در کنار بچه‌های خانواده اجتماعی و دوست‌خو شود. اما این کار موفقیت‌آمیز نبود. او نادیده‌شان گرفت، به پیشقدم شدنشان پاسخ نداد و فریادش - یا بهتر بگوییم، نعره‌اش - لوک را وامی‌داشت سرش داد بزند: «آه، خفه شو!» اما بعد از بی‌مهری خودش بغضش بترکد. هلن، در سنی که بتواند از بچه‌ای مراقبت کند، کوشید بغلش کند، اما بن خیلی قوی بود. بعد همه بچه‌های بزرگ خانه را زیر شیروانی فرستادند تا در آنجا بتوانند هر چه دلشان خواست شلوغ کنند و بن را به اتاق خودش برگرداندند: «اتاق نوزاد». از آنجا خُر خُر و فین فین و غرغرش را می‌شنیدند: سعی می‌کرد سر پا بایستد و شکست می‌خورد و می‌افتاد. البته هر کس دلش می‌خواست نرسیده را بغل کند، او را می‌دادند دستش، اما دیدن تغییر حالت چهره‌شان در روبرو شدن با این پدیده دردناک بود. آنها فوراً بن را پس می‌دادند. هریت یک روز به آشپزخانه رسید و شنید خواهرش سارا به یکی از دخترعموها می‌گوید: «از این بن تنم مورمور می‌شود. به جن، کوتوله یا همچو چیزهایی می‌ماند. من که ترجیح می‌دهم هر روز آمی بیچاره را بغل کنم.»

این حرف وجود هریت را از ترحم آکند: بیچاره بن، که هیچ کس دوستش ندارد. خودش که اصلاً نمی‌توانست! و دیوید، پدر خوب، کمتر به او دست زده بود. بن را از تختش که شبیه قفس بود برداشت و روی تخت بزرگ گذاشت و کنارش نشست. او را نوازش کرد و زمزمه کرد: «بیچاره بن، بیچاره بن.» بچه با هر دودست به پیراهن او چنگ زد، خود را به طرف بالا کشید و روی ران او ایستاد. پاهای سخت کوچک هریت را آزار می‌داد. کوشید بغلش کند، بچه را قانع کند که با مادر نرم‌تر باشد... .



طولی نکشید که از تلاش منصرف شد و او را به تخت یا قفسش برگرداند... غرشی از ناکامی از اینکه او را به تختش برگردانده بود شنیده شد و هریت دست‌ها را به سوی پیش برد: «بیچاره بن، بیچاره بن.» و بن دستهای او را گرفت و خود را بالا کشید و ایستاد و از پیروزی غرید و خُرخر کرد. چهار ماهه بود و به دیوبچه خشمگین دشمن خوبی می‌مانست. خود را این طور قانع می‌کرد که هر روز وقتی بچه‌های دیگر سر راه نبودند سراغش برود و همان‌طور که با بچه‌های دیگر رفتار کرده بود، مدتی او را برای ناز و نوازش و بازی روی تخت بزرگ بیاورد. اما هرگز، حتی یک بار هم، این بچه حرکت محبت‌آمیزی نکرد. بلکه مقاومت کرد، تقلا کرد و جنگید. بعد سرگرداند و آرواره‌هایش را روی انگشت او بست. نه مثل هر بچه معمولی، که موقع مکیدن شیر گاز می‌گیرد و درد ناشی از گزش آن تسکین می‌یابد، یا امکانات دهان و زبان خود را کشف می‌کند: هریت حس کرد استخوان انگشتش خم شده است و پوزخند سرد پیروزمندانه او را دید.

صدایش بی‌اختیار بلند شد: «نمی‌توانی مرا به این جاها بکشانی، نمی‌گذارم.» اما مدتی کوشید تا او را به بچه‌ای عادی تبدیل کند. بن را به اتاق نشیمن بزرگ برد که همه افراد خانواده آنجا بودند و همانجا در تخت بازیش گذاشت. تا حضورش روی همه تأثیر گذاشت و آنها را فراری داد. یا بغلش می‌کرد و با او پشت میز می‌نشست. همان کاری که با بچه‌های دیگر کرده بود. اما نمی‌توانست نگاهش دارد، خیلی قوی بود.

با این همه به رگم وجود بن تعطیلات تابستانی معرکه بود. باز هم تعطیلات دو ماه طول کشید. باز هم پدر دیوید، که مدتی کوتاه آمده بود، چکی برایشان نوشت که بدون آن نمی‌توانستند از پس مخارج برآیند. جیمز گفت: «این خانه مثل این است که در میان یک پودینگ میوه گنده کوفتی باشی. خدا می‌داند چطور از پشش برمی‌آیید.»

اما بعدها که هریت به این تعطیلات فکر کرد، آنچه یادش ماند این بود

که چطور همه به بن نگاه می‌کردند. نگاه خیره طولانی غرق فکر، مبهوت و حتی نگرانی بود؛ اما بعد وحشت پیدایش می‌شد، هرچند همه سعی در پنهان داشتنش می‌کردند. نفرت هم بود، هریت هم بیش از پیش همین احساس را داشت. طولی نکشید که بن را در اتاق خودش دور از همه نگهداشت. انگار برای بچه مهم نبود، حتی متوجهش نشد. مشکل بود بشود فهمید بچه چطور به دیگران فکر می‌کند.

شبی هریت پیش از خواب سر روی بازوی دیوید گذاشت و مثل سابق از وقایع روز حرف زد و پس از یک رشته فکر درباره تابستان گفت: «می‌دانی این خانه به درد چی می‌خورد؟ مردم برای چی می‌آیند اینجا؟ برای تفریح، همین و بس.»

دیوید تعجب کرد. حتی - هریت حس کرد - یکه خورد. پرسید: «مگر ما دیگر می‌خواستیم چکار برایشان بکنیم؟»

هریت گفت: «نمی‌دانم.» لحنش درمانده بود. بعد چرخید و به آغوشش رفت و دیوید او را که گریه می‌کرد به خود فشرد. هنوز هماغوشی را از سر نگرفته بودند. چنین چیزی تاکنون اتفاق نیفتاده بود. آمیزش در طول حاملگی و اندکی پس از آن - این موضوع هرگز چندان مشکلی پیش نیاورده بود. اما حالا هر دو سخت در فکر بودند: وقتی تا جایی که عقلمان قد می‌داد احتیاط کردیم، همچو موجودی از راه رسید - اگر یکی دیگر مثل او بیاید، چی؟ چون هر دو حس می‌کردند - در نهان از این افکار درباره بن شرمنده بود - که او اراده کرده به دنیا بیاید و به زندگی عادی‌شان که هیچ دفاعی در برابر او و امثالش ندارد هجوم آورده است. اما خودداری از آمیزش نه تنها فشاری به هر دو وارد می‌آورد، بلکه مانعی بود، چون مدام به آن دو یادآوری می‌کرد که چه چیز تهدیدشان می‌کند... بله، احساسشان این بود.

بعد اتفاق تازه‌ای افتاد. درست پس از رفتن افراد خانواده و باز شدن مدرسه‌ها، پل به میل خودش به اتاق بن رفت. در میان بچه‌ها او بیشتر از

همه از بن خوشش می آمد. هریت بچه‌ها را به مدرسه برده بود. دوروتی و آلیس که در آشپزخانه بودند، جیغ و فریادهایی شنیدند. از پلکان بالا دویدند و دیدند پل دست لای نرده‌های تخت بن برده و بن دستش را گرفته بود و به نرده‌ها فشار می داد و بازویش را به عمد به طرف عقب خم می کرد. دو زن پل را رها کردند. در دسر آن را به خود ندادند که بن را ملامت کنند، چون از شادی این موفقیت کبکش خروس می خواند. دست پل بدجوری در رفته بود.

هیچ کس خوشش نمی آمد به بچه‌ها بگوید: «مواظب بن باشید.» اما پس از حادثه بازوی پل دیگر نیازی نبود. آن شب بچه‌ها از آن اتفاق خبردار شدند، اما نه نگاهی به پدر و مادرشان کردند و نه به دوروتی و آلیس. حتی به هم نگاهی نکردند. سرها را پایین انداختند و ساکت ماندند. این واکنش به بزرگ‌ترها همانند که تلقی بچه‌ها نسبت به بن تاکنون شکل گرفته است: درباره بن بحث کرده بودند و می دانستند چطور به او فکر کنند. لوک، هلن و جین ساکت به طبقه بالا رفتند و این لحظه ناگواری برای پدر و مادرشان بود.

آلیس نگاهشان کرد و گفت: «طفلکی‌ها!»

دوروتی گفت: «شرم آور است.»

هریت احساس کرد که این دو زن، این دو آدم مسن، خشن و سرد و گرم چشیده، او را، هریت را، با توجه به تجربه فراوانشان از زندگی، محکوم می کنند. به دیوید نگاه کرد و دید او هم همان احساس را دارد. محکومیت، خرده‌گیری و نفرت: ظاهراً بن سبب این احساسات شده بود و همه را واداشته بود تا آن را آفتابی کنند....

یک روز پس از این حادثه آلیس گفت حس می کند دیگر به وجودش در این خانه نیازی نیست، پس برمی گردد سر خانه زندگی خودش: مطمئن بود که دوروتی از پس کارها برمی آید. آخر جین حالا دیگر به مدرسه می رفت. قرار نبود جین امسال به مدرسه برود، بلکه می خواستند

سال دیگر او را به یک مدرسه تمام وقت درست و حسابی بگذارند: اما او را زودتر به مدرسه فرستاده بودند. دقیقاً به خاطر بن، هرچند کسی آن را به زبان نیاورد. آلیس رفت و اشاره‌ای نکرد که به علت وجود بن می‌رود. اما به دوروتی گفته بود که بن مایه هراسش می‌شود و دوروتی هم به پدر و مادر بچه خبر داده بود. گفته بود لابد بچه را عوض کرده‌اند. دوروتی که همیشه منطقی، آرام و خونسرد بود به او خندیده بود. حالا می‌گفت: «آره، من بهش خندیدم.» بعد با قیافه‌ای گرفته: «ولی چرا؟»

دیوید و هریت با صدای آهسته و کمابیش گناهکارانه و ناباور گفت‌وگو کردند که انگار بن به آنها تحمیل کرده بود. این بچه هنوز شش ماهش نشده بود... اما می‌خواست زندگی خانوادگی آنها را ویران کند. حالا هم داشت همین کار را می‌کرد. وقت غذا که بچه‌ها با بزرگ‌ترها پایین بودند - خلاصه در همه اوقات خانوادگی - باید مطمئن می‌شدند که او در اتاق خودش است.

حالا دیگر بن مثل یک زندانی همیشه در اتاق خودش بود. در نه ماهگی قدش از نرده‌های تخت بلندتر شد: هریت یک روز موقع افتادن او از بالای نرده‌ها سر رسید. یک تخت کوچک، تخت معمولی، در اتاقش گذاشتند. او با گرفتن دیوار یا صندلی راحت راه می‌رفت. هیچ وقت چهار دست و پا راه نرفت، بلکه صاف روی پا ایستاد. اسباب‌بازی در تمام اتاق پخش و پلا بود - یا بهتر بگوییم، تکه‌هایی از آنها. با اینها بازی نمی‌کرد، بلکه آنقدر به کف اتاق یا دیوارها می‌کوبیدشان که می‌شکستند. روزی که به تنهایی، بی آنکه به جایی دست بیندازد، سر پا ایستاد، غرش پیروزی سر داد. همه بچه‌ها معمولاً می‌خندند، شادی می‌کنند و می‌خواهند از بابت دستیابی به این لحظه دوستشان بدارند و تحسین و تمجیدشان کنند. این یکی نمی‌خواست. این پیروزی سردی بود و او تلوتلو خورد و چشمهایش از پیروزی با شعف فراوان برق زد و در عین حال مادرش را نادیده گرفت. هریت اغلب از خود می‌پرسید این بچه وقتی به او نگاه

می‌کند چه می‌بیند: هیچ چیز در تماس یا در نگاهش به نظر نمی‌رسید که بگوید: این مادر من است.

صبح کلهٔ سحر یکی از روزها چیزی هریت را به سرعت از رختخواب به اتاق خواب بچه کشید و آنجا بن را دید که در چارچوب پنجره تعادل خود را حفظ کرده است. چارچوب بلند بود و خدا می‌داند چطور بچه خود را به آنجا رسانده بود! پنجره باز بود. در یک آن ممکن بود بیفتند. هریت با خود گفت: چه حیف اگر می‌آمدم تو... و این را رد کرد که یکه می‌خورد. بنابراین میله‌های سنگین کار گذاشتند و بن آنجا در چارچوب پنجره می‌ایستاد، میله‌ها را می‌گرفت و تکانشان می‌داد و دنیای بیرون را برانداز می‌کرد و فریادهای خشن و نخراشیدهٔ خود را سر می‌داد. در تمام تعطیلات کریسمس او را در همان اتاق نگهداشتند. فوق‌العاده بود که چطور دیگران با احتیاط می‌پرسیدند: «بن چطور است؟» و می‌شنیدند: «آه، حالش خوب است.» و دیگر ادامه نمی‌دادند. گاهی فریادی از بن، به قدری بلند که به پایین برسد، گفت‌وگویی را قطع می‌کرد. بعد اخمی که هریت از آن می‌ترسید و منتظرش بود در چهره‌شان پیدا می‌شد: می‌دانست این سرپوشی است بر تعبیر یا فکری که به زبان نمی‌آید.

به این ترتیب خانه دیگر خانهٔ سابق نبود؛ همه در فشار و نگرانی بودند. هریت می‌دانست وقتی خودش دم‌پرشان نیست، گاهی قوم و خویش‌ها بالا می‌روند تا بن را ببینند، بن کنجکاوی بیقرار و ترس‌آلودی در آنها برمی‌انگیخت. از طرز نگاهشان می‌فهمید که به دیدن بن رفته‌اند. انگار که جنایتی کرده‌ام! از خودش عاصی می‌شد. وقت زیادی صرف کرد تا خشم و خروش خود را مهار کند، اما انگار نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. به نظرش می‌رسید حتی دیوید هم محکومش می‌کند. به او گفت: «به نظرم در زمان قدیم، در جوامع بدوی، با زنهایی که موجودات عجیب‌الخلقه به دنیا می‌آوردند، این جور رفتار می‌کردند. انگار که تقصیر او بوده است. اما ما انگار آدمهای متمدنی هستیم!»

دیوید به همان شیوه صبور و مراقب که اخیراً با او رفتار می‌کرد، گفت:  
«تو در همه چی اغراق می‌کنی.»

«این حرف خوبی برای این موقعیت است! تبریک می‌گویم! اغراق!»  
دیوید با لحنی متفاوت و درمانده گفت: «خداوندا، هریت. نگذار این  
کار را بکنیم. اگر ما کنار هم نایستیم، پس...»

در عید پاک بود که آن دختر مدرسه‌ای، بریجیت، که برگشته بود تا  
ببیند این قلمرو معجزه‌آسای زندگی روزمره هنوز سرجایش هست، یا نه،  
پرسید: «مشکلش چیه؟ مُنگل است؟»

هریت گفت: «به آن بیماری می‌گویند سندروم داون. حالا دیگر کسی  
به آن مُنگل نمی‌گوید. ولی نه، بن مُنگل نیست.»  
«پس مشکلش چیه؟»

هریت به شوخی گفت: «هیچی اصلاً. خودت می‌توانی ببینی.»  
بریجیت رفت و دیگر برنگشت.

باز تعطیلات تابستانی. سال ۱۹۷۵ بود. مهمانها کمتر از همیشه بودند.  
بعضی شان نوشته یا تلفن کرده بودند که پول بلیت قطار یا بنزین برایشان  
سنگین است. دوروتی گفت: «عذر و بهانه که قحط نیست.»  
دیوید گفت: «ولی روزگار سختی شده.»

«آنقدرها سخت نشده که نتوانند بیایند اینجا و چند هفته به خرج تو  
زندگی کنند.»

حالا دیگر بن از یک سال گذشته بود. تا حالا یک کلمه هم ادا نکرده  
بود، اما از باقی جهات وضعش عادی بود. حالا دیگر مشکل می‌شد او را  
توی اتاقش نگهداشت. بچه‌هایی که در باغ بازی می‌کردند، فریادهای  
نخراشیده و خشمگین او را می‌شنیدند و می‌دیدند که در چارچوب پنجره  
ایستاده است و می‌کوشد میله‌ها را پس بزند.

به این ترتیب از زندان کوچکش بیرون آمد و در طبقه پایین به دیگران  
پیوست. انگار می‌دانست باید شبیه آنها باشد. سر به زیر می‌ایستاد و نگاه

می کرد که چطور همه دور میز بزرگ نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند؛ یا در اتاق نشیمن نشسته‌اند و حرف می‌زنند و در همان حال بچه‌ها دوان دوان می‌روند و می‌آیند. چشم‌هایش از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌چرخید: به هر کس نگاه می‌کرد، او از نگاه خیره‌اش خبردار می‌شد و از صحبت دست می‌کشید؛ یا پشت می‌کرد و شانه می‌چرخاند تا او را نبیند. یک اتاق پر از جمعیت را فقط با حضورش ساکت می‌کرد، یا می‌پراکند: هر کدام به بهانه‌ای در می‌رفتند.

آخرهای تعطیلی یکی آمد و سگی، یک تریر کوچولو، با خود آورد. بن از آن دست بر نمی‌داشت. هر جا که سگ می‌رفت، بن دنبالش بود. نه نوازش می‌کرد و نه می‌زد؛ فقط می‌ایستاد و به آن خیره می‌شد. یک روز صبح که هریت برای آماده کردن صبحانه بچه‌ها پایین آمد، سگ را کف آشپزخانه دراز به دراز افتاده و مرده دید. سگته قلبی کرده بود؟ ناگهان ظنین شد و دوان دوان رفت تا ببیند بن در اتاق خودش هست یا نه. بن روی تخت خود چمباتمه زده بود و هریت که وارد شد، سر برداشت و خندید، اما به طرز خاص خودش بی‌صدا، مثل دندان نشان دادن جانوری. در اتاقش را باز کرده بود، بی‌سر و صدا از کنار اتاق پدر و مادرش گذشته بود، به طبقه پایین رفته بود، سگ را پیدا کرده و کشته بود و باز بی‌سر و صدا به اتاق خود برگشته و در را بسته بود... همه این کارها به تنهایی! هریت در را به روی او قفل کرد: اگر بتواند سگی را بکشد، از کجا که بچه‌ای را نکشد؟

بار دیگر که پایین رفت، بچه‌ها دور سگ مرده جمع شده بودند. بعد بزرگ‌ترها آمدند و معلوم بود چه فکر می‌کنند.

البته که امکان نداشت بچه کوچکی سگ سرزنده‌ای را بکشد. اما رسماً مرگ سگ معمایی باقی ماند؛ دامپزشک گفت سگ خفه شده است. قضیه سگ باقی تعطیلات را خراب کرد و قوم و خویش‌ها زودتر از موعد به خانه‌شان برگشتند.

دوروتی گفت: «همه می روند تا باز به برگشتن فکر کنند.» سه ماه بعد آقا مک گرگور<sup>۱</sup>، گربه خاکستری پیر، به همان ترتیب کشته شد. گربه همیشه از بن می ترسید و از سر راهش دور می شد. اما بن لابد در کمینش نشسته، یا در خواب غافلگیرش کرده بود. در کریسمس خانه نیمه خالی بود.

این بدترین سال زندگی هریت بود و او نمی توانست بی خیال باشد که بستگان از آنها دوری می کنند. هر روز کابوس کشداری بود. صبح ها بیدار می شد و باور نمی کرد بتواند آن را به شب برساند. بن مدام سرپا بود و نباید یک لحظه از مراقبتش غافل می شدند. خوابش خیلی کم بود. بیشتر شب را در چارچوب پنجره می ایستاد و به باغ زل می زد و اگر هریت در اتاق را باز می کرد و نگاهی به آن می انداخت، روبر می گرداند و با نگاهی غریبه و سرد زمان درازی به او خیره می شد: در اتاق نیمه تاریک به راستی به دیوبچه یا جنی می مانست که آنجا قوز کرده باشد. اگر روزها در به رویش می بستند، چنان جیغ می کشید و نعره می زد که صدایش در تمام خانه طنین می انداخت و همه می ترسیدند که مبادا پلیس سر برسد. ناگهان، بی هیچ دلیلی که هریت از آن سر در بیاورد، به طرف باغ می دوید و بعد از دروازه می گذشت و به خیابان می رسید. روزی یکی - دو کیلومتر دنبالش دوید و دید که آن هیکل کوچولوی خپل از چراغ قرمز رد می شود و به بوق های ممتد یا داد و بیداد راننده ها اعتنا نمی کند. گریان و نفس نفس زنان و در مرز جنون، نوید شده بود که پیش از آنکه اتفاقی بیفتد به او برسد، اما در دل دعا می کرد: آه، زیرش کن، بکن، آره، خواهش می کنم.... پیش از بزرگراه به او رسید و با هر دو دست به او چنگ زد و بچه جنگنده را با تمام نیرو نگهداشت. بن مثل ماهی درشت پرزوری در بغل مادر پیچ و تاب می خورد، تف می انداخت و فس فس می کرد. یک تاکسی از

---

1. Mr. Mc Gregor.



جلوشان گذشت؛ هریت به آن اشاره کرد، بچه را تویش چپاند و خودش هم سوار شد و فوراً با یک دست نگاهش داشت که نزدیک بود از شدت مشت و لگد بچه بشکند.

آخر چه می شود کرد؟ باز رفت پیش دکتر برت که بچه را معاینه کرد و گفت از نظر جسمی وضعش روبراه است. هریت رفتارش را توضیح داد و دکتر گوش داد.

گهگاه ناباوری خوددارانه‌ای در چهره‌اش پدیدار می شد و سر به زیر انداخته با مدادهایش ور می رفت.

هریت گفت: «می توانید از دیوید پرسید، یا از مادرم.»

دکتر برت پیر گفت: «به نظرم امروزه به این جور بچه‌ها می گویند بیش فعال.<sup>۱</sup> هریت به علت اینکه دکتر سلیقه قدیمی داشت سراغش رفته بود. سرآخر به هریت نگاه کرد و طفره رفت.

«از من چه توقعی داری، هریت؟ دارو بدهم و خلش کنم؟ خب، من مخالفم.»

هریت در درون داد می زد: آره، آره، آره، دقیقاً همین را می خواهم. اما به زبانش آمد: «نه، البته که نه.»

«از لحاظ جسمی برای هیجده ماهگی عادی است. البته خیلی قوی و فعال است، اما از اول هم همین طور بوده. می گویی حرف نمی زند؟ ولی این هم غیرعادی نیست. مگر هلن هم دیر به حرف نیامد؟ به نظرم همین طور بود.»

هریت گفت: «آره.»

هریت بن را به خانه برد. حالا شب‌ها هم در به رویش قفل می شد و روی در هم میله‌های سنگین نصب کرده بودند. هر دقیقه راه رفتنش را می پاییدند. هریت مراقب او بود و مادرش باقی کارها را به عهده داشت.

---

1. Hyperactive.

دیوید گفت: «چطور می شود ازت تشکر کرد، دوروتی؟ انگار همه چی فرسنگ ها از تشکر فاصله گرفته.»

دوروتی گفت: «همه چی فرسنگ ها فاصله گرفته. مدت هاست.»  
هریت لاغر شد و چشمانش سرخ شد و گود افتاد. بار دیگر به هر بهانه ای بغضش می ترکید. بچه ها خود را از سر راهش کنار می کشیدند. ادب؟ از او ترسیده بودند؟ دوروتی پیشنهاد کرد در ماه اوت یک هفته با بن تنها بماند و باقی خانواده با هم جایی بروند.

معمولاً نه هریت می خواست جایی بزوند و نه دیوید، چون خانه را دوست داشتند. و اگر قوم و خویش ها تابستان بیایند، چی؟

دوروتی گفت: «من ندیدم کسی برای نام نویسی هجوم بیاورد اینجا.»  
بنابراین آنها سوار اتوموبیل شدند و به فرانسه رفتند. برای هریت که سرشار از سعادت بود: حس کرد بچه ها را دوباره به او داده اند. نه خودش سهم کافی برایشان داشت و نه آنها برای او. و پل، بچه کوچولوش که بن او را ازش محروم کرده بود، بچه سه ساله محشر، فریبنده و جذاب - دوباره عزیزدردانه اش شد. هنوز هم یک خانواده بودند! سعادت... به زحمت باورش می شد، تک تکشان، که بن توانسته باشد این همه چیز را از آنها بگیرد.

به خانه که رسیدند، دوروتی خیلی خسته بود و یک کوفتگی ناجور روی ساعد و یکی دیگر بر گونه اش دیده می شد. نگفت چه اتفاقی افتاده. اما وقتی بچه ها همان شب اول به بستر رفتند، به هریت و دیوید گفت:  
«باید با شما حرف بزنم - نه، بنشینید و گوش بدهید.»

آن دو روبرویش پشت میز آشپزخانه نشستند.

«شماها باید با این حقیقت روبرو شوید. بن باید به یک مؤسسه برود.»

هریت با لحن دلگیری گفت: «ولی او عادی است، دکتر این طور می گوید.»

«شاید از جهت خودش عادی باشد، ولی از جهت ما نه.»

«چه جور مؤسسه ای او را قبول می کند؟»

دوروتی گفت: «باید جهنم دره‌ای باشد.» و زد زیر گریه. حالا دیگر زمانی رسید که هر شب هریت و دیوید بیدار دراز می‌کشیدند و درباره کاری که باید بکنند حرف می‌زدند. باز با هم در می‌آمیختند، اما دیگر اوضاع مثل گذشته نبود. هریت گفت: «لابد زن‌ها قبل از زمان کنترل تولد همین حال را داشتند. حال ترسان. منتظر عادت ماهانه می‌ماندند و وقتی صورت می‌گرفت، یعنی که یک ماه خیالشان راحت بود. اما از این نمی‌ترسیدند که مبادا دیوبچه‌ای بزایند.»

موقع حرف زدن مدام گوششان به «اتاق بچه» بود. اصطلاحی که حالا دیگر به کار نمی‌بردند، چون سبب رنجششان می‌شد. با خودشان می‌گفتند آیا هر کاری از بن ساخته است؟ می‌تواند میله‌های سنگین فولادی را پس بزنند؟

«مشکل اینجاست که آدم به دوزخ هم عادت می‌کند. پس از یک روز سر کردن با بن حس می‌کنم هیچی جز او وجود ندارد. انگار هرگز چیزی وجود نداشته. بکهو می‌فهمم ساعت‌ها دیگران را فراموش کرده‌ام. دیروز شام بچه‌ها یادم رفت. دوروتی سراغ عکس‌ها رفت و من پایین رفتم و دیدم هلن دارد شام می‌پزد.»

«بدشان که نیامد.»

«هلن هشت ساله است.»

با یادآوری هفته‌ای که در فرانسه گذشت، از آنچه خانواده‌شان واقعاً بود و می‌توانست باشد، هریت مصمم بود نگذارد این وضع از دست برود. دید باز بی‌اختیار بن را مخاطب قرار می‌دهد: نمی‌گذارم ما را تباه کنی، نمی‌توانی مرا تباه کنی....

در صدد برآمد یک جشن واقعی کریسمس دیگر برگزار کند و به همه قوم و خویش‌ها نامه نوشت یا تلفن کرد. ضمن آن به این نکته اشاره کرد که بن «این روزها بهتر از همیشه» است.

سارا پرسید اگر «اشکالی ندارد» امی را با خود بیاورد. این یعنی که او از ماجرای سگ و گربه خبردار بود. همه بودند.

هریت گفت: «اگر حواسمان باشد که هرگز آمی را با بن تنها نگذاریم، اشکالی ندارد.» و سارا پس از سکوتی طولانی گفت: «خداوندا، هریت، ما بد آوردیم، نه؟» هریت گفت: «به گمانم.» اما به این نکته که قربانی سرنوشتند تن در نداد. سارا، بله؛ با مشکلات زناشویی و بچه منگلش - بله. اما با او، هریت در یک قایق؟

به بچه‌هایش گفت: «لطفاً مواظب آمی باشید. هیچ وقت او را با بن تنها نگذارید.»

جین پرسید: «به آمی هم مثل آقا مک گرگور صدمه می‌زند؟»  
 لوک با لحن خشن گفت: «آقا مک گرگور را کشته. کشته!»  
 هلن گفت: «سگ بیچاره را هم.» هر دو بچه هریت را مقصر می‌دانستند.  
 هریت گفت: «آره، شاید. برای همین است که باید مدام مواظب آمی باشیم.»  
 طرزی که این روزها بچه‌هایش رفتار می‌کردند، این بود که با یک جور تفاهم به یکدیگر نگاه می‌کردند و او را نادیده می‌گرفتند. حالا هم بدون نگاه کردن به او رفتند.

کریسمس، با خویشان کمتر، اما شاداب و جنجالی و موفق بود؛ با این همه هریت آرزو می‌کرد که زودتر تمام شود. مراقبت از بن، مراقبت از آمی - که در مرکز همه چیز بود - به او فشار زیادی می‌آورد. سر آمی زیادی بزرگ بود و تنش زیادی خمیده، اما سراپا عشق و بوسه بود و همه نازش می‌کردند. هلن که دلش لک زده بود برای نوازش بن، حالا می‌توانست عشقش را نثار آمی کند. بن همه اینها را در سکوت می‌پایید و هریت نتوانست از عمق نگاه آن چشمان سرد سبز - زرد سرد آورد. اما هرگز نمی‌توانست! گاهی به فکرش می‌رسید که زندگی‌اش صرف کوشش در فهم آن شده که بن چه احساس و اندیشه‌ای دارد. آمی که توقع داشت همه دوستش بدارند، با لب پر خنده به طرف بن می‌رفت و دست‌ها را وا می‌کرد. این بچه غیرعادی که هیکلی درشت و عقلی کم داشت و سرشار از محبت بود، ناگهان ساکت شد؛ صورتش پر غصه شد و خود را پس

کشید و به او زل زد. درست مثل آقا مک گرگور، گربه بینوا. بعد هر وقت او را می دید، می زد زیر گریه. بن، این بچه غیرعادی دیگر، هرگز از او که در خانه محبوب همه بود چشم بر نمی داشت. اما آیا او خود را غیرعادی می دانست؟ واقعاً غیرعادی بود؟ پس چه بود؟

کریسمس تمام شد و بن دو سال و چند ماهش بود. پل را به مهد کودک کوچک نزدیک خانه فرستادند تا سر راه بن نباشد. بچه ای که طبعاً شاد و مهربان بود، هراسان و زودرنج شد. دم به دم اشکش در می آمد و کفری می شد، خود را به زمین می انداخت و جیغ می زد، یا به زانوی مادر چنگ می انداخت و می کوشید توجهش را که انگار هیچ وقت از بن منحرف نمی شد جلب کند.

دوروتی به دیدار سارا و خانواده او رفت.

هریت روزها با بن تنها بود. سعی کرد مثل باقی بچه ها وقت صرف او کند. با قطعه های اسباب بازی خانه سازی و دیگر اسباب بازی ها که همه جا ریخته بود روی کف زمین نشست. عکس های رنگی نشان داد. چند ترانه کوتاه برایش خواند. اما به نظر نمی رسید بن بتواند با اسباب بازی ها یا قطعات خانه سازی ارتباطی بگیرد. در میان این قطعات خوشرنگ می نشست و یکی را روی دیگری می گذاشت و به هریت نگاه می کرد تا ببیند همین کار را باید بکند. به عکس هایی که به او می داد خیره می شد و می کوشید از رازشان سردرآورد. هرگز روی زانوی هریت نمی نشست، بلکه کنارش چمباتمه می زد و وقتی می گفت: «این یک پرنده است، بن، بین - درست مثل آن پرنده روی آن درخت و این گل است» بن زل می زد و رومی گرداند. پیدا بود می فهمد چطور این قطعه با آن یکی جور می شود یا چطور از آنها می شود توده ای ساخت، بلکه نمی دانست معنای این کارها چیست، به همین نحو بود قضیه گل یا پرنده. شاید ذهنش از این جور بازی خیلی جلوتر بود؟ گاهی هریت همین فکر را می کرد. واکنشش در برابر این عکس های کودکانه این بود که رفت توی باغ، کمین

توکایی را روی چمن کشید، خم شد و کوتاه و سریع دوید - و چیزی نمانده بود که توکا را بگیرد. چند گل پامچال را از ساقه کند، گل در دست هشیارانه ایستاد و به آنها خیره شد. بعد آنها را در مشت‌های کوچک قوی خود له کرد و روی زمین انداخت. سربرگرداند و دید هریت نگاهش می‌کند: به نظرش رسید که هریت می‌خواهد او کاری انجام دهد، اما چی؟ به گل‌های بهاری زل زد، به طرقالی روی شاخه درختی نگاه کرد و آهسته برگشت توی خانه.

یک روز زبان وا کرد. ناگهانی. «مامان»، «بابا» یا اسم خودش را نگفت. بلکه گفت: «من کیک می‌خواهم.» اولش هریت حتی متوجه نشد که او به حرف آمده است. بعد فهمید و به همه گفت: «بن حرف می‌زند. جمله کامل می‌گوید.» بچه‌های دیگر به روش خودشان تشویقش کردند. «خیلی خوب است، بن.» «بن زرنگ!» اما او به آنها توجه نکرد. از آن پس نیازهایش را اعلام می‌کرد. «این را می‌خواهم»، «آن را می‌خواهم»، «حالا می‌روم قدم بزنم.» صدایش نخراشیده و مردد و هر کلمه‌اش جدا بود، انگار که مغزش انبار عقاید و اشیا بود و او می‌خواست هر یک را بشناسد. خیال بچه‌ها راحت شد از اینکه بن به طرز معمولی حرف می‌زند. مثلاً یکی گفت: «سلام، بن.» و بن جواب داد: «سلام.» دقیقاً همان چیزی را که به او گفته بودند تحویل داد. هلن پرسید: «چطوری، بن؟» او جواب داد: «چطوری؟» هلن گفت: «نه. حالا باید بگویی 'خیلی خوبم، متشکرم' یا 'خوبم.'»

بن به او زل زد و حرفش را مزمره کرد. بعد ناشیانه گفت: «خیلی خوبم.» مدام بچه‌ها، بخصوص لوک و هلن را می‌پایید. دقت کرد که چطور راه می‌روند، می‌نشینند و بلند می‌شوند و طرز غذا خوردنشان را تقلید کرد. می‌فهمید که این دوتا، یعنی بچه‌های بزرگ‌تر، از لحاظ اجتماعی کامل‌تر از جین هستند، و یکسر پل را نادیده می‌گرفت. وقتی بچه‌ها تلویزیون تماشا می‌کردند، او کنارشان چمباتمه می‌زد و از پرده تلویزیون به

صورتشان نگاه می‌کرد، چون لازم بود بدانند چه واکنشی مناسب است. اگر آنها می‌خندیدند، او هم چند لحظه دیرتر خنده‌ای بلند، سخت و غیرطبیعی سر می‌داد. به نظر می‌رسید آنچه از لحاظ سرگرم شدن برایش طبیعی بود، پوزخند خصمانه دندان‌نمایی است که تردیدی از باب دشمنی‌اش باقی نمی‌گذاشت. وقتی با دیدن صحنه‌ای هیجان‌انگیز از شدت توجه ساکت و صامت می‌شدند، عضلات او هم مثل آنها کشیده می‌شد و خود را مجذوب آن صحنه نشان می‌داد. اما در واقع به آنها چشم دوخته بود.

روی هم‌رفته راحت‌تر شده بود. هریت فکر کرد: خب، هر بچه معمولی تا یک سال پس از سرپا ایستادن بیشترین مشکلات را دارد. نه حس صیانت نفس سرش می‌شود و نه احساس خطر: بچه‌ها از تختخواب و صندلی می‌افتند، خود را به هوا می‌اندازند، توی جاده و خیابان می‌دوند و هر دم باید آنها را پایید... اضافه کرد همین‌طور در این سن بیشتر از همیشه جذاب، دلچسب و به‌طور غم‌انگیزی بامزه و بانمکند. بعد رفته رفته معقول می‌شوند و زندگی راحت‌تر می‌شود.

زندگی راحت‌تر شده بود... اما این فقط طرز نگاه او بود، تا دوروتی به خانه‌شان برگشت.

دوروتی پس از چند هفته که به آن می‌گفت «استراحت» به خانه آنها آمد و هریت می‌دید که مادرش دارد خود را برای یک «صحبت درست و حسابی» با او آماده می‌کند.

«ببین، دختر. تو که فکر نمی‌کنی دارم تو زندگی‌ت دخالت می‌کنم؟ یا

دارم بیخودی نصیحتت می‌کنم؟»

پیش از ظهر با فنجان‌های قهوه پشت میز بزرگ نشسته بودند. بن در جایی بود که می‌توانستند مثل همیشه او را زیر نظر داشته باشند. دوروتی سعی می‌کرد چیزی را که می‌گوید با طنز به زبان آورد، اما هریت احساس خطر می‌کرد. گونه‌های بی‌ریای سرخ مادرش از دستپاچگی روشن بود و چشم‌های آیش نگران.

هریت گفت: «نه. نمی‌کنی. نمی‌کنی.»

«خب، پس حالا حرف دلم را می‌زنم.»

اما مجبور شد دست بکشد: بن بنا کرد به کوبیدن با سنگی روی سینی فلزی. این کار را با تمام قوا کرد. صدا گوشخراش بود، اما زن‌ها منتظر شدند تا بن دست بردارد: اگر جلو او را می‌گرفتند، عصبانی می‌شد (خس خس می‌کرد و تف می‌انداخت).

دوروتی گفت: «تو پنج تا بچه‌داری، نه یکی. می‌فهمی وقتی من اینج پیش شما هستم، باید مادر باقی بچه‌ها باشم؟ نه، گمان نمی‌کنم بفهمی بسکه سرت گرم است به...»

بن باز با شعف مجنون‌واری سنگ را به سینی می‌کوبید. انگار خیال می‌کرد با پتک به فلز می‌کوبد و می‌خواهد به آن شکل بدهد: می‌شد راحت او را در اعماق زمین با امثال خودش در معدنی تصور کرد که... باز مدتی صبر کردند تا صدا قطع شود.

دوروتی گفت: «این کار درست نیست!» و هریت یادش آمد که چطور «این کار درست نیست!» مادرش به دوران کودکی او نظم داده است. دوروتی گفت: «من که بریدم، می‌دانی؟ دیگر نمی‌توانم این جور ادامه بدهم، وگرنه از پا می‌افتم.»

بله، دوروتی کمابیش لاغر و حتی نزار بود. هریت مثل همیشه سرشار از احساس گناه، با خود گفت: بله، باید حواسش می‌بود.

دوروتی که پیدا بود نمی‌داند به قلب دخترش دشنه می‌زند، گفت «یک شوهر هم داری. مرد خیلی خوبی است. تو که می‌دانی، هریت نمی‌دانم چطور با این قضیه کنار می‌آید.»

در کریسمسی که بن سه ساله شد، فقط نصف مهمان‌ها آمدند. یکی از پسرعموهای دیوید گفته بود: «من از شما الهام گرفتم، هریت! آخر من هم خانه‌ای تهیه کردم. به اندازه خانه شما بزرگ نیست، اما خانه کوچک قشنگی است.» عده‌ای از افراد خانواده رفتند آنجا. اما بقیه گفتند می‌آیند. هریت پی برد آمدن را لازم دیده‌اند. اینها بستگان نزدیک بودند.



باز یک جانور دست آموز آوردند. این بار سگ گنده‌ای بود، دو رگه‌ای سرزنده و پر جنب و جوش، دوست بچه‌های سارا و بیش از همه دوست آمی. البته همه بچه‌ها سگ را دوست داشتند، اما پل بیش از همه؛ این موضوع قلب هریت را به درد می‌آورد، چون نمی‌توانستند سگ یا گربه در خانه نگهدارند. حتی با خود گفت: خب، بن حالا عاقل تر شده، شاید... اما می‌دانست محال است. تماشا می‌کرد که چطور سگ گنده انگار می‌داند آمی، این کوچولوی نازنین با آن تن گنده زشت، ملایمت لازم دارد: به او که می‌رسید، از جنب و جوش خود می‌کاست. آمی کنار سگ می‌نشست و دست دور گردنش حلقه می‌کرد و اگر در رفتارش ناشیگری می‌کرد، سگ پوزه‌اش را بالا می‌برد و به ملایمت او را کمی پس می‌زد، یا غرش کوتاهی می‌کرد، یعنی که «مواظب باش» سارا گفت این سگ حکم پرستار را برای آمی دارد. بچه‌ها گفتند: «مثل نانا در پیتز پَن. ۱» اما اگر بن در اتاق بود، سگ او را به دقت می‌پایید، در گوشه‌ای لم می‌داد و سر روی پنجه می‌گذاشت و اندامش سراپا از شدت توجه کشیده می‌شد. یک روز صبح که خویشان دور میز نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند، هریت به دلیل مبهمی سر چرخاند و دید که سگ خوابیده است و بن بی‌صدا و خمیده دست‌ها را پیش برده است و به سمتش می‌رود....

هریت با صدای تند و تیزی گفت: «بن!» آن چشم‌های سرد را که برق خبثت در آن می‌درخشید دید که به سویش برگشته است.

سگ هشیار شد و روی چهار دست و پا ایستاد و موهای تنش سیخ شد. از نگرانی نالید و خود را به جایی رساند که همه نشسته بودند و زیر میز خزید.

---

۱ رُمان پرآوازه پیتز پَن در ادبیات نوجوانان غرب در ردیف پینوکیو و آلیس در سرزمین عجایب است. در این رمان نانا نام سگ درشت اندامی از نژاد نیوفاوندلند است که پرستار و مراقب بچه‌های خانواده دارلینگ، از جمله وندی است (پیتز پَن، نوشته ج. م. بری. ترجمه مهدی غبرانی. نشر مرکز. چاپ اول ۱۳۸۱).

همه این صحنه را دیده و ساکت نشسته بودند و در این حال بن به طرف دوروتی رفت و گفت: «شیر می خواهم.» دوروتی لیوانی برایش ریخت و بن آن را سرکشید. بعد به جمع که به او زل زده بودند نگاه کرد. باز انگار می کوشید حرکتشان را بفهمد. به باغ رفت، جایی که آنها او را می دیدند: بچه جن کوچولوی خیلی که تکه چوبی در زمین فرو می برد. بچه های دیگر جایی در طبقه بالا بودند.

دور میز دوروتی، امی به بغل، سارا، مالی، فردریک، جیمز و دیوید نشسته بودند. همچنین آنجلا، دختر موفق «همه فن حریف» که بچه هایش همه طبیعی بودند.

این حال و هوا هریت را واداشت که جسورانه بگوید: «بسیار خوب، حالا بیایید غذا بخوریم.»

با خود گفت به قول معروف این کار بی معنا نیست، که در همین موقع فردریک به حرف آمد. «حالا توجه کن، هریت. باید با این موضوع روبرو شوی. باید او را بسپری به یک مؤسسه.»

هریت گفت: «پس باید دکتری پیدا کنیم که تأیید کند او غیرعادی است. دکتر برت که نمی کند.»

مالی گفت: «برو پیش یک دکتر دیگر. این جور چیزها را می شود ترتیب داد.» دو آدم درشت بشکه وار، با صورت های سرخ چاقالو، با عزمی راسخ و یکپارچه، حالا که به نتیجه رسیده بودند که اوضاع وخیم است و وخامتش - حتی غیرمستقیم - تهدیدشان می کند، هیچ چیز مبهمی در نظرشان وجود نداشت. هریت با خود گفت: شیهه دو تا قاضی هستند که ناهار مفصلی خورده باشند، و به دیوید نگاه کرد که ببیند در این فکر با او سهیم است یا نه، اما او سر به زیر انداخته بالب های چفت به میز زل زده بود؛ پیدا بود که با آنها موافق است.

آنجلا خندان گفت: «نمونه بیرحمی طبقه ممتاز.»

هیچ کس یادش نمی آمد که چنین حرف برخورداره ای، یا دست کم نه

به این تندی و تیزی، قبلاً سر این میز به زبان آمده باشد. سکوت شد، بعد آنجلا حرف خود را این طور نرم تر کرد: «نه اینکه من مخالف باشم.»

مالی گفت: «البته که موافقی، هر آدم معقولی موافق است.»

آنجلا گفت: «همین جور است که می گویی.»

فردریک پرسید: «چه اهمیت دارد که چطور گفته شود.»

دیوید پرسید: «خب، پولش را کی می دهد؟ من که نمی توانم. خیلی

سعی کنم، دخل و خرجم را جور کنم. این هم تازه به کمک جیمز است.»

فردریک گفت: «خب، جیمز ناچار است بار اصلی آن را به دوش

بکشد. ولی ما هم کمک می کنیم.» اولین باری بود که این زوج کمک مالی

پیشنهاد می دادند. «یعنی هر کس به وسع خودش.» باقی افراد خانواده

موافقت کردند؛ و حالا این قضاوت به یاد همه می ماند. آنها برای ده روز

اقامت می آمدند و جفتی قرقاول و دو-سه بطر شراب خوب با خود

می آوردند. همه می دانستند که «به وسع خود» مبلغ ناچیزی است.

افراد خانواده سرشار از اختلاف ساکت نشستند.

بعد جیمز گفت: «من هر چه از دستم برآید، می کنم. اما اوضاع مثل

سابق روبراه نیست. در روزگار سختی قایق خریدن دیگر جزو اولویت نیست.»

باز سکوت شد و همه به هریت نگاه کردند.

هریت که جدا از دیگران نشسته بود، گفت: «شما آدم های بامزه ای

هستید. آنقدر اینجا آمده اید که از قضیه خبردار باشید - یعنی واقعاً

می دانید مشکل از چه قرار است. می خواهیم به مدیران این مؤسسه چه بگوییم؟»

مالی گفت: «بستگی دارد به مؤسسه.» و قیافه پر ابهتش سرشار از

انرژی و اقناع بود: هریت با خود گفت انگار بن را درسته قورت داده و

دارد هضمش می کند. هرچند صدایش می لرزید، با ملایمت هر چه

تمام تر گفت: «یعنی باید یکی از آن جاهایی را پیدا کنیم که خانواده هایی

که می خواهند از شر بچه ای خلاص شوند، آنها را می سپارند آنجا؟»

آنجلا با پیف پیف مختصر جسورانه ای گفت: «خانواده های ثروتمند البته.»

مالی با آن گستاخی مقابله کرد و با لحن قاطعی گفت: «بله. اگر جای دیگر نباشد. اما یک چیز بدیهی است: اگر دست روی دست بگذاریم، بعد کار به فاجعه می‌کشد.»

دوروتی با قاطعیت موضع گرفت و گفت: «همین حالا هم فاجعه‌بار است. بچه‌های دیگر... در عذابند. تو آنقدر با او درگیری، دختر، که نمی‌بینی.»  
دیوید گفت: «ببینید...» حوصله‌اش سر رفته و کفرش درآمده بود، چون نمی‌توانست ببیند که پدر و مادرش تار و پود وجود هریت را درهم می‌ریزند و می‌کشند و پاره می‌کنند. «ببینید، من موافقم. هریت هم بالاخره موافقت می‌کند. و تا آنجا که به من مربوط می‌شود، وقتش حالا است. من که گمان نمی‌کنم بتوانم دیگر طاقت بیاورم.» در اینجا نگاهی به زنش انداخت، نگاهی سرشار از خواهش، نگاهی رنجور. با نگاهش به هریت می‌گفت خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.

هریت گفت: «خیلی خوب. اگر جایی پیدا بشود که...» و زد زیر گریه. بن از باغ به خانه آمد و در جای همیشگی خود که از همه جدا بود به تماشای آنها ایستاد. نیمتنه، شلوار و پیراهن قهوه‌یی، هر دو هم از قماش پردوام، پوشیده بود. هر چه که می‌پوشید، از پارچه کلفت برایش انتخاب می‌کردند، چون لباس‌ها را پاره پوره می‌کرد. با موهای زردوش سیخ سیخ کوتاه، چشم‌های سنگوار بی‌چشمک، خمیدگی، پاهای جدا از هم، زانوهای خمیده، مشت‌های جلو داده، بیش از همه به جن‌های کوتوله می‌مانست. به مادرش اشاره کرد. «گریه می‌کند.» تکه‌ای نان از روی میز برداشت و بیرون رفت.

هریت گفت: «خیلی خوب. می‌خواهید به آنها چه بگویید؟»

فردریک گفت: «بگذارید به عهده ما.»

مالی گفت: «آره.»

آنجلا با یک جور ارزیابی تلخ از آنها گفت: «خداوند! گاهی که با شما

هستم، خیلی چیزها از این کشور می‌فهمم.»

مالی گفت: «متشکرم.»

فردریک گفت: «متشکرم.»

دوروتی گفت: «تو انصاف نداری، دختر.»

آنجلا، هریت، سارا و دخترهایش، همه یک صدا گفتند: «انصاف!»  
بعد همه با هم، جز هریت، زدند زیر خنده. به این ترتیب دربارهٔ  
سرنوشت بن تصمیم گرفتند.

چند روز بعد فردریک تلفن کرد و گفت جایی پیدا شده است و  
اتوموبیلی برای بردن بن می آید. فوراً. فردا.

هریت به سرش زد: این همه عجله و... بله، این همه بی‌رحمی! کدام  
پزشک مجوزش را صادر کرده؟ یا می‌کند؟ پزشکی که حتی بن را ندیده؟  
همهٔ اینها را به دیوید گفت و از رفتار او فهمید که پشت سرش معاملهٔ  
خوبی صورت گرفته است. پدر و مادر دیوید در اداره با او تماس گرفته  
بودند. وقتی مالی، که هریت ناگهان از او بدش آمده بود، گفته بود: «باید با  
قاطعیت جلو هریت بایستی.» دیوید چیزی شبیه این گفته بود: «بله،  
درستش می‌کنم.»

دیوید به هریت گفت: «یا باید او را انتخاب کنیم، یا خودمان را.» با  
صدای لبریز از نفرتی سرد نسبت به بن گفت: «شاید از کرهٔ مریخ نازل  
شده باشد. بعد برمی‌گردد آنجا تا چیزهایی را که اینجا دیده گزارش کند.»  
خندید. به نظر هریت خنده‌ای بیرحمانه. هریت خاموش به این نکته  
می‌رسید - نکته‌ای که البته تاکنون برایش ناآشنا نبود - که انتظار نمی‌رود  
بن در این وضعیت، هر چه که بود، دیر بیاید.

گفت: «آخر بچهٔ کوچکی است. بچهٔ ماست.»

دیوید در نهایت گفت: «نه، نیست. خوب، بی‌برو برگرد مال من که نیست.»

آن دو در اتاق نشیمن بودند. صدای تیز و دور بچه‌ها از باغ در تاریکی  
زمستانی به گوش می‌رسید. دیوید و هریت با انگیزه‌ای واحد به طرف  
پنجره رفتند و پرده‌های سنگین را پس زدند. در باغ اشکال مبهم درختها و

بوته‌ها دیده می‌شد، اما نور این اتاق گرم در میان چمن به بوته‌ای تابید که در زمستان یکسر سیاه بود و بوته‌های کوچکی را که آب رویشان برق می‌زد روشن کرد و تنه سفید درخت غانی پدیدار شد. دو هیکل کوچک که نمی‌شد شناخت باکت‌های ضخیم لایی‌دار، شلووار، کلاه پشمی از تاریکی زیر بیشه راج پیش آمدند. معلوم شد هلن و لوک هستند و بازی می‌کنند. هردوشان چوبدستی داشتند و جابه‌جا آنها را در برگ‌های فرو ریخته پارساله فرو می‌بردند.

صدای هلن پیروزمندانه بلند شد: «پیدایش کردم!» و پدر و مادر در روشنایی پنجره انتهای چوبدستی را دیدند که توپ پلاستیکی سرخ و زردگم شده در تابستان به آن چسبیده بود. کثیف و له شده، اما کامل بود. دو بچه توپ بازیافته را پیروزمندانه بلند کردند و پایکوبان شادی کردند. بعد ناگهان، بدون هیچ دلیل آشکاری، به طرف در بلند دو لنگه‌ای که به خانه باز می‌شد آمدند. پدر و مادر روی کاناپه‌ای روبه‌در نشستند، که به شدت به درون باز شد و دو موجود کوچک ظریف، با گونه‌های سرخ و سرما زده و چشم‌هایی پر از هیجان طبیعت تاریکی که در آن بودند پدیدار شدند. ایستادند و سنگین نفس نفس زدند و چشم‌هایشان رفته رفته با واقعیت اتاق خانوادگی روشن و پدر و مادرشان که نشسته بودند و به آن دو نگاه می‌کردند، منطبق شد. برای لحظه‌ای کوتاه این ملاقات دو شکل بیگانه با زندگی بود: بچه‌ها بخشی از وحشیگری کهن بودند و خونشان هنوز با آن می‌تپید؛ اما اینک ناگزیر بودند خویشتن وحشی خود را رها کنند و به خانواده‌شان پیوندند. هریت و دیوید در عالم خیال به دوران کودکی رفتند و در این احساس با آنها شریک شدند: می‌توانستند خود را به وضوح ببینند، دو آدم بالغ که رام و سر به زیر و حتی رقت‌انگیز در آنجا و فاصله گرفته از طبیعت و آزادی نشسته‌اند.

وقتی آن دو پدر و مادر خود را آنجا تنها، دور از باقی بچه‌ها و بالاتر از همه بن دیدند، هلن به طرف پدرش رفت و لوک به طرف مادرش و هریت

و دیوید دوبچه بازیگوش کوچک، بچه خودشان، را تنگ در آغوش کشیدند. صبح روز بعد مینی بوس مشکی کوچکی برای بردن بن آمد. هریت می دانست که آنها می آیند، چون دیوید سر کار نرفته بود. در خانه مانده بود تا هریت را «ضبط و ربط کند!» دیوید به طبقه بالا رفته و چمدانها و کیفها را آورده بود و وقتی هریت به بچهها صبحانه می داد، در سکوت لوازم را در آنها چیده بود.

اینها را گذاشت توی مینی بوس. بعد با صورتی سنگوار، چنانکه هریت آن را نشناخت، بن را از جایی که روی کف زمین اتاق نشیمن نشسته بود برداشت و به طرف مینی بوس برد و سوارش کرد. بعد تند به طرف هریت آمد و با همان صورت سنگوار دست دور کمرش حلقه کرد و با او به مینی بوس که راه افتاده بود پشت کرد (هریت جیغ و داد را از توی مینی بوس می شنید) و او را به طرف کاناپه برد و آنجا - هنوز او را محکم به خود می فشرد - بارها و بارها گفت: «ناچار بودیم این کار را بکنیم، هریت. ناچار بودیم.» هریت از شدت این ضربه، از راحتی خیال و از سپاسگزاری از او که همه مسئولیتها را به گردن گرفته بود، گریه می کرد. بچهها که به خانه آمدند، به آنها گفتند که بن رفته تا پیش کسی به سر برد. هلن مشتاقانه پرسید: «با ماما بزرگ؟»

«نه.»

چهار جفت چشم بدگمان و نگران ناگهان لبریز از راحتی خیال شد. راحتی خیال عصبی. بچهها بی اختیار بنای پایکوبی را گذاشتند. و بعد وانمود کردند این یک جور بازی است که در جا اختراع کرده اند.

سرشام سرخوش و خندان و عصبی بودند. اما در یک لحظه سکوت جین با صدای تیزی پرسید: «ما را هم می خواهید از اینجا دور کنید؟» دختر کوچولوی ساکت و توداری بود، نمونه کوچک دوروتی، و هرگز حرف اضافی نمی زد. اما حالا چشمهای آبی درشتش با وحشت به صورت مادرش خیره مانده بود.

دیوید به اختصار گفت: «نه، البته که نمی‌کنیم.»  
 لوک توضیح داد: «پن را از اینجا دور کرده‌اند، چون واقعاً یکی از ما نیست.»  
 در روزهای بعد خانواده مثل گلی کاغذی در آب باز شد. هریت فهمید که پن چه باری به دوششان بوده، چطور همه‌شان را در فشار گذاشته بوده و بچه‌ها چقدر عذاب کشیده‌اند؛ دانست که خیلی بیش از آنکه پدر و مادر بخواهند بدانند بحث کرده و کوشیده‌اند با پن کنار بیایند. اما حالا که پن رفته بود چشم‌هاشان می‌درخشید و لبریز از شور زندگی بود و مدام با هدیه کوچکی از شیرینی و غیره به سویش می‌آمدند: «این برای توست، مامان.» یا به طرفش می‌دویدند تا او را ببوسند، یا صورتش را نوازش کنند، یا مثل گوساله یا کره اسبی شاد سر و صورتشان را به او بمالند. و دیوید چند روز مرخصی گرفت تا با آنها باشد - با او باشد. با او مراقب و مهربان بود. هریت سرکشانه به این نتیجه رسید: انگار که مریض باشم. البته مدام به فکر پن بود که جایی زندانی بود. اما چه جور زندانی؟ مینی بوس سیاه کوچک را در نظر آورد و فریادهای خشماگین او موقع بردن در گوشش پیچید.

روزها گذشت و خانه سرشار از حال عادی شد. هریت شنید که بچه‌ها از تعطیلات عید پاک حرف می‌زنند. هلن گفت: «حالا که بن نیست، خوش می‌گذرد.»

بچه‌ها همیشه بیش از آن می‌فهمیدند که هریت به آن اقرار می‌کرد. در عین اینکه او هم مثل سایرین خیالش راحت شده بود و کمتر باورش می‌شد که بتواند در برابر این فشار مقاومت کند و مدت زیادی تاب بیاورد، نمی‌توانست فکر پن را از ذهنش براند. با عشق یا حتی محبت به او فکر نمی‌کرد و از خودش بیزار می‌شد که حتی نمی‌تواند بارقه‌ای از احساس عادی را در خود بیابد: این احساس گناه و هراس بود که شبها مانع خوابش می‌شد. دیوید می‌دانست هریت بیدار است، هر چند او می‌کوشید پنهانش کند.



بعد صبح یک روز از خواب بدی که یادش نمانده بود بیدار شد و از بستر درآمد و گفت: «می‌روم ببینم چه بلایی سرِ بن آورده‌اند.»  
 دیوید چشم وا کرد و ساکت دراز کشید و از روی بازو به پنجره نگاه کرد. چرت می‌زد، خواب نبود. هریت می‌دانست که او از همین می‌ترسید و حالتی داشت که انگار به زنش می‌گفت: باشد، پس همین بود، دیگر بس است.  
 «دیوید، ناچارم بروم.»  
 دیوید گفت: «نرو.»  
 «ناچارم.»

هریت باز از طرز دراز کشیدن و پرهیز از نگاه کردن به زنش و نگفتن چیزی بیش از یک کلمه که این کار برایش خوب نیست، فهمید که در حال درازکش تصمیم خود را گرفته است. چند لحظه در رختخواب ماند و بعد از آن درآمد و از اتاق خواب به طبقه پایین رفت.  
 هریت که لباس پوشید، به مالی تلفن کرد. مالی فوراً عصبانی شد و با لحن سردی گفت: «نه، نمی‌گویم کجاست. حالا که قبول کردی، دیگر ولش کن.»

اما سر آخر نشانی را به هریت داد.

هریت بار دیگر از اینکه با او مثل جنایتکارها رفتار می‌کنند تعجب کرد. با خود گفت از وقتی بن به دنیا آمد همین‌طور بود. حالا این نکته حقیقتی به نظر می‌رسید که همه خاموش محکومش می‌کنند. با خود گفت من بدشانسی آوردم، آخر جنایت که نکردم.

بن را به جایی در شمال انگلستان برده بودند؛ تا آنجا چهار-پنج ساعت راه بود. اگر بدشانسی می‌آورد و راه‌بندان می‌شد، شاید هم بیشتر. راه‌بندان شدیدی بود و او در زمستان خاکستری بارانی رانندگی می‌کرد. اوایل بعدازظهر بود که به ساختمان مستحکم سنگی تیره‌ای رسید. ساختمان در دره‌ای در میان خلنگزارهای مرتفع قرار داشت و در باران کج‌بار خاکستری به زحمت دیده می‌شد. بنای چارگوش در میان

درختان همیشه سبز دلگیر آب چکان قد برافراشته بود و هر سه رَج پنجره‌های منظم آن میله‌های آهنی داشت.

هریت وارد تالار ورودی کوچکی شد که کارتی دستنویس به در ورودی داخلی آن نصب کرده بودند: «برای اعلام حضور زنگ بزنید.» زنگ زد و منتظر شد، اما خبری نشد. قلبش تند تند می‌تپید. همان آدرنالینی که وادارش کرده بود بیاید، هنوز در درونش موج می‌زد، اما رانندگی طولانی خسته‌اش کرده بود و ساختمان ملال‌انگیز به اعصابش هرچند نه به هوشش خبر می‌داد که آنچه از آن می‌ترسید حقیقت دارد. چون دلایلی در دست نداشت که بر اساس آن ادامه دهد. با این حال دقیقاً نمی‌دانست چیست. باز زنگ زد. در ساختمان سکوت حکمفرما بود: صدای تیز زنگی را در درون آن از دور شنید. باز خبری نشد و هریت داشت به طرف پشت می‌رفت که در ناگهان باز شد و سر و کله دختری که شلخته‌وار بلوز کشفاف و ژاکت پوشیده بود و شال ضخیمی به گردن داشت پیدا شد. زیر انبوهی موی مجعد زرد که روبانی آبی آن را مثل دم گوسفند جمع کرده بود، صورت کوچکی داشت. خسته به نظر می‌رسید. پرسید: «بله؟»

هریت از حالت و لحن صدایش فهمید که مردم سرشان را نمی‌اندازند پایین و یکراست نمی‌آیند اینجا.

با این حال با لحنی قاطع گفت: «من خانم لاوتم. آمده‌ام دیدن پسر.» معلوم بود که این مؤسسه، هر چه که بود، انتظار نداشت با چنین درخواستی روبرو شود.

دختر به او زل زد، بی‌اختیار طوری سر جنباند که ناتوانیش را نشان می‌داد و بعد گفت: «دکتر مک‌فرسون این هفته اینجا نیست.» اسکاتلندی بود و لهجه غلیظی هم داشت.

هریت با عزم راسخ گفت: «یکی باید جایش باشد.» دختر از رفتار هریت جا زد، لبخندی تردیدآمیز و لبریز از نگرانی به

لب آورد. تته پته کرد: «پس همین جا منتظر باشید.» و رفت تو. هریت پیش از آنکه در بزرگ بسته شود، دنبال دختر تو رفت. دختر به دور و برش نگاهی انداخت، انگار که بخواهد بگوید: باید بیرون منتظر باشید، اما به جای آن گفت: «می‌روم کسی را بیارم.» و به درون راهرو غار ماندی که چراغ‌های کوچکی در تمام طولش روشن بود و به زحمت تیرگی دلگیر آن را به هم می‌زد، راه افتاد. بوی مواد ضد عفونی به مشام می‌رسید. سکوت مطلق. نه، پس از مدتی هریت جیغ تند و تیزی را شنید که شروع شد، ایستاد و باز ادامه یافت؛ صدا از پشت ساختمان می‌آمد.

خبری نشد. هریت به هشتی رفت که با فرا رسیدن شب داشت تاریک می‌شد. باران حالا بدل به رگبار سردی شده بود که خاموش و یکنواخت می‌بارید. خلنگزارها ناپدید شده بودند.

هریت باز با قاطعیت زنگ زد و به راهرو برگشت.

از دور در زیر نور نوک سوزنی چراغ‌های سقف در راهرو دو هیكل پدیدار شدند و به سویش آمدند. مرد جوانی با روپوش سفیدی که تمیز نبود پیشاپیش دختر می‌آمد. دختر حالا سیگار بر لب داشت و چشم‌ها را در برابر دود آن تنگ کرده بود. هر دو خسته و مردد بودند.

جوانی معمولی بود، هر چند به طور کلی خسته می‌نمود؛ دست‌ها، صورت و چشم‌هایش را جداگانه که در نظر می‌گرفتی چشمگیر نبود، اما حالی بحرانی داشت، انگار خشم یا درماندگی در درونش انباشته شده باشد.

سراسیمه و مردد گفت: «نمی‌شود بیایید اینجا. اینجا روز ملاقات نداریم.» با لهجه جنوب لندن، یکنواخت و تو دماغی حرف می‌زد.

هریت گفت: «ولی من اینجا هستم. آمده‌ام دیدن پسر، بن لاوت.» جوان ناگهان نفس بلندی تو داد و به دختر نگاهی انداخت. دختر لب‌ها را لوجه کرد و ابروها را بالا انداخت.

هریت گفت: «گوش کنید، فکر نمی‌کنم بفهمید. اما راهم را نمی‌کشم

بروم، می دانید. آمده‌ام پسرم را بینم و همین کار را هم می‌کنم.»  
 مرد جوان فهمید که عزم هریت جزم است. آهسته سر جنباند، انگار  
 که بخواهد بگوید آره، ولی موضوع این نیست. سخت به او زل زده بود. به  
 هریت هشدار داده می‌شد، آنهم از جانب کسی که مسئولیتش را به عهده  
 می‌گرفت. شاید جوان نسبتاً رقت‌انگیزی بوده باشد، و بی‌شک جوانی با  
 خستگی مفرط و سوء تغذیه که از روی ناچاری به این کار تن داده بود، اما  
 سنگینی موقعیتش - سنگینی ناشاد آن - از سرپایش می‌بارید و قیافه‌اش،  
 چشم‌های خسته از دود سیگار و قرمزش، جدی و پرافتداری بود و مخاطب  
 را ناچار می‌کرد آن را جدی بگیرد.

جوان گفت: «کسانی که بچه‌هاشان را می‌سپرنند اینجا، دیگر نمی‌آیند  
 سراغشان.»

دختر گفت: «متوجهید، شما که اینها را نمی‌فهمید.»  
 هریت بی‌اختیار دادش درآمد: «حالم بهم می‌خورد، بسکه به من  
 گفته‌اند این را نمی‌فهمم و آن را نمی‌فهمم. من مادر این بچه‌ام. من مادرِ بن  
 لاوتم. شما این را می‌فهمید؟»

ناگهان هر سه با هم به تفاهم رسیدند، حتی اگر به صورت پذیرش  
 ناگزیر یک جور جبر عمومی بود.

جوان سری جنباند و گفت: «خُب، می‌روم بینم که...»

هریت گفت: «من هم می‌آیم.»

این حرف جوان را از جا پراند. داد زد: «آه، نه. نمی‌آیی!» چیزی به  
 دختر گفت و او ناگهان با سرعت تعجب‌آوری به طرف پایین راهرو دوید.  
 جوان به هریت گفت: «شما همین‌جا بمانید.» و شلنگ‌انداز به دنبال  
 دختر رفت.

هریت دید دختر به سمت راست پیچید و ناپدید شد و بدون فکر دری  
 را در سمت راست باز کرد. دید که دست مرد جوان به تهدید یا اخطار  
 بلند شد و چیزی که پشت در بود به او رسید.

او در انتهای بخش درازی بود که انواع تخت‌ها و بسترها کنار دیوارهایش رج بسته بود. در تخت‌ها موجودات عجیب‌الخلقه‌ای بودند. همچنانکه به سرعت از میان بخش به سوی در انتهای آن می‌رفت، توانست ببیند که توی هر کدامشان بچه‌های ریز و درشت دراز کشیده‌اند که انگار به زور و ناشیگری از روی قالب انسانی تراشیده شده‌اند، گاه هولناک و گاه با صرفه‌جویی. بچه‌ای به شکل ویرگول، با سری گنده و جنبان و تنی باریک... بعد چیزی شبیه سوسک درختی، با چشم‌های ورقلمبیده و اندامی خشک و نازک... دخترکی سراپا لک و پیس که گوشت تنش در حال فساد و آب شدن بود... عروسکی با اندام ورم کرده و گچی و چشم‌های گشاد و بی‌نور، مثل دو برکه‌ی آبی و دهانی باز که زبان کوچک متورمش را می‌نمایاند. پسر لندوکی که کج و کوله بود و نیمی از تنش روی نیم دیگر لغزیده بود. بچه‌ای که در نگاه اول عادی به نظر می‌رسید، اما بعد هریت دید پس سر ندارد؛ تمامش صوت بود و انگار به طرف هریت جیغ می‌کشید. رج به رج موجودات عجیب و غریب، تقریباً همه خواب و همه ساکت. در واقع آنها را با داروهای آرامبخش بی‌هوش و حواس کرده بودند. خب، کمابیش ساکت: حق‌دلیگیری از تختی که دو طرفش را با پتو پوشانده بودند به گوش می‌رسید. جیغ‌های بلند مقطع، حالا نزدیک‌تر، هنوز به اعصابش حمله‌ور می‌شد. بوی مدفوع قوی‌تر از بوی مواد ضد عفونی همه‌جا پیچیده بود. بعد از این بخش کابوس‌وار بیرون رفت و به راهرو دیگری موازی با اولی و شبیه آن رسید. در انتهای آن دختر و مرد جوان را دنبال هم دید که کمی به طرفش آمدند و بعد باز به سمت راست چرخیدند... هریت تند دوید و صدای پاهای خود را روی کف چوبی شنید و به همان سمت پیچید که آنها رفته بودند و به اتاقکی رسید که میزهای کوچک چرخدار داروها و مسکن‌ها در آنجا بود. از اینجا هم دوید و به راهرو درازی با کف سیمانی رسید که دیوار روبه‌رویش به ردیف درهایی داشت با دریچه‌های مجهز به میله برای

پاییدن بیمار. وقتی به دختر و مرد جوان رسید، آنها در یکی از این اتاق‌ها را برایش باز کردند. هر سه نفس نفس می‌زدند.

مرد جوان گفت: «گندش بزند!» منظورش حضور هریت در آنجا بود. در اتاق مربع که به روی هریت باز شد، گفت: «واقعاً که!» دیوارهای اتاق از پلاستیک سفید براقی بود که جابه‌جا رویش دکمه داشت و مثل روکش گرانبهای چرم مصنوعی به نظر می‌رسید. بن روی تشک سبز ابری که به زمین انداخته بودند دراز کشیده بود. از هوش رفته بود. لخت بود و به او کت‌بند بسته بودند. زبان زرد و کمرنگش از دهان بیرون زده بود. پوست تنش سفید سبزه‌وش بیجانی بود. همه چیز، دیوارها، کف زمین و بن، آلوده به نجاست بود. برکه‌ای از ادرار سیاه - زرد از تشک که زیرش خیس بود نشت می‌کرد.

مرد جوان داد زد: «گفتم که نیا.» خودش زیر بغل‌های بن را گرفت و دختر پاهایش را. هریت از طرز گرفتن بچه فهمید که خشونت ندارند؛ اما موضوع اصلاً این نبود. بن را این جوری - چون به این ترتیب تماس کمتری با تنش داشتند - از اتاق بیرون بردند، کمی در راهرو پیش رفتند و از در دیگری گذراندند. او دنبالشان رفت و تماشا کرد. اینجا محوطه‌ای بود که کنار یکی از دیوارهایش چند لگن حمام کار گذاشته و حمام بزرگی درست کرده بودند و سکوی سیمانی شیب‌داری با توپی‌های فراوان داشت. بن را روی این سکو گذاشتند، کت‌بند را باز کردند، آب را گرم و سرد کردند و با شیلنگی که به یکی از شیرها بسته بودند بنا کردند به شستن او. هریت به دیوار تکیه زد و تماشا کرد. چنان یکه خورده بود که هیچ احساسی نداشت. بن جنب نخورد. مثل ماهی مرده روی سکو افتاده بود، دختر او را چندبار این‌رو و آن‌رو کرد و مرد جوان آب شیلنگ را قطع و وصل کرد. سر آخر او را به سکوی دیگری بردند، خشکش کردند و از خیل کت‌بندها یکی را که تمیز بود برداشتند و دورش پیچیدند.

هریت با لحن تندی پرسید: «چرا؟» اما آن دو جوابی ندادند.

بچه را دست بسته و بیهوش و زبان آویخته از آنجا به راهرو به اتاقی که قفسه سیمانی و چیزی شبیه تخت داشت بردند و رویش گذاشتند. بعد هر دو کمر راست کردند و آه کشیدند. «ای وای!»

مرد جوان گفت: «خب، بفرمایید!» لحظه‌ای چشم بسته ایستاد تا از این زحمت بیاساید و بعد سیگار روشن کرد. دختر برای گرفتن سیگار دست دراز کرد و یکی گرفت. هر دو سیگارکشان ایستادند و با نگاهی وامانده و شکست خورده تماشایش کردند.

هریت درماند که چه بگوید. قلبش برای بن به درد آمد، همان احساسی که برای همه بچه‌های واقعی خودش داشت. چون بن با آن چشم‌های بسته سرد غریبه‌اش معمولی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. رقت‌انگیز: پیش از این هرگز او را چنین ندیده بود.

گفت: «به نظرم باید ببرمش خانه.»

مرد جوان به کوتاهی گفت: «بسته به میل شماست.»

دختر با کنجکاوی به هریت نگاه می‌کرد، انگار او هم بخشی از آن پدیده و از همان سرشت بن بود. پرسید: «می‌خواهید با او چه کنید؟» و افزود: «خیلی زور دارد. من هیچ وقت همچو چیزی ندیدم.» و هریت ترس را در صدایش تشخیص داد.

مرد جوان گفت: «هیچ کدام مان ندیدیم.»

«لباس‌هایش کو؟»

مرد جوان خندید و با لحن ملامت باری گفت: «یعنی می‌خواهید

لباس‌ها را تنش کنید و ببریدش خانه؟ به همین راحتی؟»

«چرا نه؟ وقتی آمد اینجا لباس تنش بود، نه؟»

دو خدمتکار - پرستار، مأمور، هر چه که بودند - نگاه‌هایی رد و بدل

کردند. بعد هر دو پکی به سیگار خود زدند.

مرد جوان گفت: «فکر نمی‌کنم بفهمید، خانم لاوت. اول بگویید بینم

راهتان چقدر است؟»

«چهار تا پنج ساعت رانندگی دارم.»  
 جوان باز به محال بودن کار و فکر او خندید. «ضمن سفر به هوش  
 می آید، بعد چی؟»  
 هریت گفت: «خب، مرا می بیند.» و از صورتشان خواند که او را احمق  
 می دانند. «بسیار خوب، توصیه شما چیه؟»  
 دختر گفت: «روی کت بند او را لای دوتا پتو می پیچانیم.»  
 مرد جوان گفت: «بعد باید به سرعت رانندگی کنید.»  
 هر سه در سکوت ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می کردند، نگاهی  
 طولانی و هشیار.  
 دختر ناگهان سرشار از خشم نسبت به سرنوشت گفت: «این شغل  
 طاقت آدم را طاق می کند. تحمل برایت نمی گذارد. خب، من آخر این ماه  
 ازش دست می کشم.»  
 جوان گفت: «من هم. هیچ کس بیشتر از چند هفته تو این کار دوام نمی آورد.»  
 هریت گفت: «باشد، من که نمی خواهم گله میله کنم.»  
 جوان گفت: «باید یک فرم را امضا کنید. باید گزارش بدهیم.»  
 اما فرم را راحت پیدا نکردند. سر آخر پس از مدتی گشتن در یک  
 کابینت پرونده ها، ورق کاغذی پیدا شد که سال ها پیش از روی اصل کپی  
 شده بود، دایر بر اینکه هریت مؤسسه را از هر مسئولیتی مبرا می داند.  
 حالا بن را بلند کرد و برای اولین بار دستش به تن او خورد. تنش مثل  
 تن مرده ها سرد بود. لخت و سنگین در بازوهایش جا گرفت و هریت  
 معنی «سنگینی مرده» را فهمید.  
 همچنانکه از راهرو بیرون می رفت، گفت: «دیگر اینجا پا نمی گذارم.»  
 مرد جوان با طعنه خسته ای گفت: «کی ملامتتان می کند؟» چند پتو با  
 خود داشت، دوتا را دور بن پیچیده بودند و وقتی او را به اتوموبیل  
 رساندند و روی صندلی عقب خواباندند، چندتا هم رویش انداختند. فقط  
 صورت بن پیدا بود.



هریت با دو جوان کنار اتوموبیل ایستاد. صورت همدیگر را درست نمی‌دیدند. گذشته از چراغ‌های اتوموبیل و ساختمان، هوا تاریک بود. آب زیر پا شلپ شلپ می‌کرد. مرد جوان از جیب لباس کار خود بسته‌ای پلاستیکی که تویش سرنگ، جفتی سوزن و چند آمپول بود درآورد.

گفت: «بهتر است اینها را با خودتان ببرید.»

هریت تردید کرد و دختر گفت: «خانم لاوت، فکر نمی‌کنم بفهمید که...» هریت سری جنباند، بسته را گرفت و سوار شد.

جوان گفت: «روزی حداکثر چهار تا آمپول می‌توانید تزریق کنید،

نه بیشتر.»

هریت که می‌خواست پا از روی کلاچ بردارد، پرسید: «بگویید بینم،

به نظرتان چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟»

صورت‌هایشان در نیم تاریکی لک سفیدی بود، اما هریت دید که جوان

سری جنباند و روگرداند. صدای دختر شنیده شد. «هیچ کدامشان چندان

دوام نمی‌آورند. اما این یکی... خیلی قوی است. قوی‌تر از آنی است که

هر کداممان دیده‌ایم.»

«این حرف یعنی که بیشتر از دیگران دوام می‌آورد؟»

جوان گفت: «نه. نه، اصلاً این طور نیست. چون خیلی قوی است،

دایم در حال جنگ است. بنابراین بیشتر دارو به او تزریق می‌شود. همین

اینها را می‌کشد.»

هریت گفت: «باشد. خب، از هر دوتان ممنون.»

اتوموبیل که دور می‌شد، آن دو همانجا ایستادند و تماشا کردند، اما کم

و بیش فوراً در تاریکی خیس از نظر محو شدند. هریت که سر و ته کرد،

آن دو را دید که در هشتی تاریک کنار هم ایستاده‌اند، انگار اکراه دارند

بروند تو.

هریت با آخرین سرعتی که می‌توانست در باران زمستانی رانندگی

کرد، از جاده‌های اصلی دوری کرد و گوشه چشمی به تل پتوهای

پشت سرش داشت. در نیمه راه خانه دید که جنبشی زیر پتوهاست و بن با نعره خشمگینی بیدار شده خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبد، تا روی کف اتوموبیل افتاد و آنجا جیغ کشید، نه آن جیغ نازک و تیز بی‌اختیار که در مؤسسه شنیده بود، بلکه جیغ‌های ناشی از ترس که سرپایش را به لرزه درآورد. نیم ساعت تاب آورد و حس کرد که بن خود را به این سو و آن سو می‌کوبد. دنبال یک جاده فرعی گشت که اتوموبیل دیگری در آن نباشد و وقتی پیدایش کرد، ایستاد، موتور را روشن گذاشت و سرنگ را آماده کرد. استفاده از سرنگ را بلد بود، قبلاً در بیماری بچه‌های دیگرش یاد گرفته بود. قسمت بالای شیشه آمپول را که مارک نداشت شکست و سرنگ را پر کرد. بعد روی صندلی عقب خم شد. بن که جزکت‌بند چیزی به تن نداشت و از سرما کبود شده بود، می‌جنید و تقلا می‌کرد و نعره می‌زد. چشمهایش با بارقه‌ای از نفرت به او زل زد. هریت با خود گفت مرا شناخته. جرأت نکرد کت‌بند را وا کند. می‌ترسید که نزدیک گردن به او تزریق کند. سر آخر توانست چنگ بیندازد و میچ پایبی را بگیرد و سوزن را در قسمت پایین نرمه ساق پایش فرو کند و چند لحظه انتظار بکشد تا او سست شود. این زهرمار چه بود؟

باز او را در صندلی عقب زیر پتوها گذاشت و حالا از جاده اصلی به طرف خانه راند. حدود ساعت هشت به خانه رسید. بچه‌ها دور میز آشپزخانه نشسته بودند. دیوید با آنها بود: سرکار نرفته بود.

هریت با بن که چون تلی از پتو روی بازویش بود و صورتش دیده نمی‌شد وارد اتاق نشیمن شد و به دیوار کوتاه نگاهی کرد که آنها کنارش پشت میز بزرگ نشسته بودند. لوک، هلن، جین، پل کوچولو، و دیوید با صورت بی‌جنبش و خشمگین، و خیلی خسته.

هریت گفت: «داشتند او را می‌کشتند.» و دید که دیوید او را از بابت گفتن این حرف جلو بچه‌ها نمی‌بخشد. در صورت همه بچه‌ها ترس موج می‌زد.

هریت یکراست از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خواب بزرگ وارد شد و از آنجا به اتاق نوزاد رسید و بن را روی تخت گذاشت. بن بیدار شده بود. بعد جنگ و جدال و جنبش و جیغ و داد شروع شد. باز روی زمین بود و غلت می‌زد، باز پیچ و تاب می‌خورد و خود را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبید و چشم‌هایش سرشار از نفرت بود.

هریت نمی‌توانست گت بند او را باز کند.

از پله‌ها پایین آمد و به آشپزخانه رفت و شیر و بیسکویت برداشت، در همین حال افراد خانواده‌اش ساکت نشسته بودند و تماشایش می‌کردند.

جیغ‌ها و نقلای بن خانه را به لرزه درآورده بود.

دیوید گفت: «آخرش پلیس می‌آید اینجا.»

هریت فرمان داد: «ساکتشان کن.» و با خوراکی بالا رفت.

وقتی بن دید چه در دست دارد، ساکت و آرام شد و چشمانش از ولع برق زد. هریت او را مثل یک مومیایی بلند کرد، فنجان شیر را به لب‌هایش برد و او چنان با قوت نوشید که نزدیک بود خفه شود: از گرسنگی داشت می‌مرد. تکه‌تکه بیسکویت به او داد و دندان‌هایش را با انگشت تمیز کرد. خوراکی‌ها که تمام شد، بن باز بنا کرد به غریبیدن و خود را به این‌ور و آن‌ور کوبیدن. هریت آمپول دیگری به او تزریق کرد.

بچه‌ها جلو تلویزیون بودند، اما حواسشان به آن نبود. جین و پل گریه می‌کردند. دیوید پشت میز نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود. هریت با ملایمت، طوری که او بشنود، گفت: «خیلی خوب، من جنایتکارم. اما داشتند او را می‌کشتند.»

دیوید جنب نخورد. هریت به او پشت کرده بود. دلش نمی‌خواست صورتش را ببیند.

گفت: «سریکی - دو ماه کارش تمام می‌شد. شاید هم سر چند هفته.» سکوت. سرآخر برگشت. تاب نگاه کردن به او را نداشت. دیوید حال خوشی نداشت، اما موضوع این نبود... .

هریت گفت: «تحملش را نداشتم.»  
دیوید با متانت گفت: «خیال می‌کردم فکر هردومان بود.»  
هریت گریان گفت: «بله، اما تو که ندیدیش! ندیدی که...»  
«حواسم بود که نبینم. پس خیال می‌کردی چطور بشود؟ که او را بدل  
به عضو درست و حسابی جامعه می‌کنند و بعد همه چی مطابق دلخواه  
می‌شود؟» داشت ریشخندش می‌کرد، اما صدایش می‌لرزید و بغض  
گلویش را می‌فشرده.  
حالا با نگاه‌های طولانی و سخت یکدیگر را برانداز می‌کردند و همه  
افکار یکدیگر را می‌خواندند. هریت با خود گفت: باشد، حق با اوست،  
من اشتباه کردم. اما کار از کار گذشته.  
به صدای بلند گفت: «باشد، ولی شده دیگر.»  
«چه کلام حکیمانه‌ای!»  
هریت کنار بچه‌ها روی کاناپه نشست. حالا می‌دید که صورت  
همه‌شان اشک آلود است. نمی‌توانست دست نوازش بر سرشان بکشد،  
چون خودش به گریه‌شان انداخته بود.  
وقتی سر آخر گفت: «رختخواب.» همه‌شان در جا بلند شدند و  
بی آنکه نگاهش کنند رفتند.  
هریت قدری خوراکی برای بن برداشت و به اتاق بزرگ رفت. دیوید  
خرت و پرت‌هایش را برداشته و به اتاق دیگر رفته بود.  
دم صبح که بن بیدار شد و بنای غرش را گذاشت، هریت به او خوراکی  
داد و آمپولش را زد.  
مثل همیشه صبحانه بچه‌ها را داد و سعی کرد حال عادی داشته باشد.  
آنها هم سعی کردند. هیچ کس از بن حرفی نزد.  
دیوید که از پلکان پایین آمد، هریت گفت: «لطفاً ببرشان مدرسه.»  
بعد فقط او و بن توی خانه بودند. بیدار که شد، هریت غذایش را داد،  
اما آمپول نزد. بن غرید و تقلا کرد، اما هریت با خود گفت: خیلی کمتر شده.

در یک لحظه آرامش که از پا افتاده به نظر می‌رسید، هریت گفت: «بن، تو در خانه‌ای، نه آنجا.» بن گوش می‌داد.

«هر وقت از این جنجال‌ها دست کشیدی، از آن ماسماسک که تو را تویش پیچیده‌اند در می‌آورم.»

هنوز خیلی زود بود، بن باز بنا کرد به تقلا. لابه‌لای جیغ و دادش صدای حرف‌هایی را شنید و به طرف دستک‌های پلکان رفت. دیوید به اداره نرفته و برای کمک به او در خانه مانده بود. دوزن جوان پلیس آنجا ایستاده بودند و دیوید با آنها حرف می‌زد. پلیس‌ها رفتند.

هریت نپرسید به آنها چی گفتی؟

وقتی نزدیک آمدن بچه‌ها از مدرسه شد، به بن گفت: «حالا می‌خواهم آرام بگیری، بن. بچه‌ها از مدرسه می‌آیند و این جور که تو جیغ می‌کشی، همه را می‌ترسانی.»

بن ساکت شد: از خستگی بود.

روی کف زمین بود که حالا دیگر آلوده به نجاست بود. هریت او را به حمام برد، کت بند را وا کرد، توی وان گذاشتش و تنش را شست و دید که از ترس می‌لرزد: وقتی در آنجا او را می‌شستند، گاهی به هوش بود. هریت او را به اتاق خواب برگرداند و گفت: «اگر باز شروع کنی، ناچار می‌شوم تو را توی آن ماسماسک بیچم.»

بن با چشمهای زل برایش دندان به هم سایید. اما در عین حال ترس برش داشت. هریت می‌خواست با استفاده از ترس مهارش کند.

اتاقش را تمیز کرد، در حالی که او دراز کشیده بود و به هر سو دست می‌جنباند، انگار یادش رفته باشد از دستش چطور باید استفاده کرد. لابد از وقتی که او را به آن مؤسسه برده بودند، دستهایش را در کت بند بسته بودند.

بعد در تختش چمباتمه زد، بازوها را جنباند و به دوروبر اتاق خیره شد و سرانجام اتاق و او را شناخت.

گفت: «در را باز کن.»

هریت گفت: «نه، تا وقتی مطمئن شوم رفتارت خوب است، نه.»  
 بن می خواست باز بنا کند به داد و بیداد، اما هریت داد زد: «بن، شوخی نمی کنم! همین که داد و بیداد کنی، می بندمت.»  
 بن به خود مسلط شد. هریت ساندویچ ها را به دستش داد و او طوری در دهانش چپاند که نزدیک بود خفه شود.  
 همه آن رفتارهای اجتماعی را که به زحمت یادش داده بودند فراموش کرده بود.

وقتی داشت می خورد، هریت به آرامی با او حرف زد: «حالا به حرفهام گوش بده، بن. باید گوش بدهی. درست رفتار کن، تا همه چی روبراه شود. باید درست غذا بخوری. باید از لگن استفاده کنی، یا بروی توالت. نباید جیغ بکشی و بجنگی.» مطمئن نبود که او صدایش را می شنود. حرف هایش را تکرار کرد. باز گفت و گفت.

آن شب کنار بن ماند و اصلاً بقیه بچه ها را ندید. دیوید به اتاق دیگری دور از او رفته بود. هریت این دفعه فکر می کرد که از آنها در برابر بن محافظت می کند و در عین حال زندگی خانوادگی را به او باز می آموزد. اما می دانست احساس آنها این است که او به ایشان پشت کرده و سفر با بن را به سرزمینی غریب برگزیده است.

آن شب با قفل و کلون در به رویش بست و به او آمپول نزد، به امید آنکه بخوابد. خوابید، اما بیدار شد و از ترس جیغ زد. هریت سراغش رفت و دید در تختخواب پشت به دیوار داده، یک بازو را روی صورت گذاشته است و نمی تواند صدای او را بشنود؛ هریت هی حرف زد و زد و در برابر طوفان ترس او کلمات معقول قانع کننده به کار برد. سر آخر بن آرام گرفت و هریت به او غذا داد. غذای کافی به بدنش نرسیده و واقعاً گرسنگی کشیده بود. ناچار بودند داروی آرامبخش به او تزریق کنند و تا تأثیر دارو رویش بود، نمی توانست چیزی بخورد.

غذایش را که خورد، باز روی تخت چمباتمه زد، پشت به دیوار داد و

به در نگاه کرد که زندانبان‌هایش از آن می‌آمدند: باز یادش رفته بود که در خانه است.

بعد چرت زد... با نعره‌ای بیدار شد؛ چرت زد... بیدار شد... هریت آرامش کرد و او به خواب رفت. روزها گذشت؛ شب‌ها گذشت.

سر آخر فهمید در خانه است و در امان. رفته رفته از آن جور غذا خوردن دست کشید که انگار هر لقمه آخرین لقمه اوست. کم‌کم از لگن استفاده کرد و بعد گذاشت زیر بغلش را بگیرند و به توالت ببرند. بعد پایین آمد و به هر سو نگاه کرد تا ببیند مبادا دشمن در کمینش باشد و باز او را بگیرد و با خود ببرد. به نظرش می‌رسید که در این خانه به دام افتاده است. در دام پدرش. اولین بار که چشمش به دیوید افتاد، خس‌خس‌کنان خود را پس کشید.

دیوید سعی نکرد اطمینانش را جلب کند؛ تا آنجا که به او مربوط می‌شد مسئولیت بن با هریت بود و مسئولیت باقی بچه‌ها - بچه‌های واقعی - با او.

بن جای خود را در میان بچه‌های دیگر پشت میز به دست آورد. مدام چشمش به پدرش بود که به او خیانت کرده بود. هلن گفت: «سلام، بن.» بعد لوک: «سلام، بن.» بعد جین. نه پل، که از حضور دوباره بن به حال فلاکت‌باری روی صندلی ولو شده بود و وانمود می‌کرد تلویزیون تماشا می‌کند.

بن سر آخر گفت: «سلام.» و چشم‌هایش از صورتی به صورت دیگر می‌رفت: دوست یا دشمن؟

خورد و تماشایشان کرد. وقتی بچه‌ها جلوی تلویزیون نشستند و تماشا کردند، او هم برای در امان ماندن از آنها تقلید کرد و چشم به صفحه تلویزیون دوخت.

به این ترتیب اوضاع به حال عادی برگشت، البته اگر بشود این کلمه را به کار برد.

اما بن به پدرش اعتماد نمی‌کرد؛ از آن پس هرگز نکرد. دیوید هرگز نمی‌توانست به بن نزدیک شود و او خشکش نزند و پس ننشیند. اگر هم خیلی نزدیک می‌شد، دندان قروچه می‌کرد.

هریت که مطمئن شد بن بهبود یافته است، روی فکری که به ذهنش رسیده بود کار کرد. تابستان پیش باغ را بدجوری علف هرز برداشته بود و جوانی به نام جان را پیدا کرده بودند که آن را تمیز کند. او بیکار بود و خرده‌کاری‌های دیگران را انجام می‌داد.

چند روزی خار بن‌ها را برید، چند بوته پژمرده را از ریشه درآورد، شاخه خشکی را اره و چمن را کوتاه کرد. بن لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. کنار در دو لنگه منتظر آمدن جان می‌ماند؛ بعد مثل توله‌سگی دنبالش می‌افتاد. جان اصلاً به بن محل نمی‌گذاشت. جوان درشت، ژولیده، مهربان، خوشخو و صبوری بود؛ با بن برخورد بی‌غل و غشی داشت، انگار در واقع بن توله‌سگی است نیازمند تربیت. «نه، حالا باید آنجا بنشین و منتظر بمانی تا کارم تمام شود.» یا «این قیچی باغبانی را برایم نگهدار، همین جور.» یا «نه، حالا می‌روم خانه، می‌توانی با من بیایی دم دروازه.» وقتی که جان رفت، بن مدتی ناله و زاری کرد.

این بود که هریت خود را به کافه‌ای مشهور به کافه‌بتی رساند که می‌دانست پاتوق جان است و آنجا او را با چندتا از رفقایش دید. اینها یک دسته جوان بیکار بودند، حدود ده نفر و گاهی چندتا دختر هم همراهشان بودند. دردسر توضیح چیزی را به خودش نداد، چون حالا می‌دانست که مردم خوب می‌فهمند - یعنی اگر متخصص و پزشک، نبوده باشند.

میان این جوان‌ها نشست و گفت شاید دو سال یا بیشتر طول بکشد تا بن به سن مدرسه رفتن برسد. گفت که مناسب مهد کودک معمولی نیست. وقتی کلمه «مناسب» را ادا می‌کرد، عمداً به چشم‌های جان زل زد و او فقط سرجنبانند. هریت می‌خواست او روزها مراقبت از بن را به عهده بگیرد. دستمزد خوبی هم می‌داد.



جان لحنش در قبال پیشنهاد او منفی بود، پرسید: «یعنی می خواهید تو خانه مواظبش باشم؟»

هریت گفت: «بسته به میل توست. بن دوستت دارد، جان. بهت اعتماد دارد.»

جان نگاهی به رفقاییش انداخت: با نگاه به هم مشورت کردند. بعد سری جنباند.

حالا دیگر اغلب صبح‌ها ساعت نه از راه می‌رسید و بن سوار موتورش می‌شد و خوش و خندان همراهش می‌رفت، بی آنکه نگاهی به پشت سر، به مادر، پدر، برادرها و خواهرهایش بیندازد. بر سر این نکته به تفاهم رسیده بودند که بن تا شام از خانه‌اش دور بماند، اما غالباً خیلی دیرتر از آن به خانه می‌رسید. او هم عضوی از گروه جوانان بیکار شده بود که پیاده‌روها را گز می‌کردند، توکافه‌ها پلاس بودند، گاهی خرده‌کاری‌هایی انجام می‌دادند، سینما می‌رفتند و سوار موتور سیکلت یا اتوموبیل‌های عاریه به سرعت ویراژ می‌دادند.

خانواده باز به وضع عادی برگشت. خوب، کمابیش. دیوید برای خوابیدن به اتاق مشترکشان برگشت. فاصله‌ای بینشان بود. دیوید این فاصله را به وجود آورده بود و هنوز حفظش می‌کرد، چون هریت بدجوری احساساتش را جریحه‌دار کرده بود: هریت این را می‌فهمید. هریت به او خبر داد که حالا قرص ضد حاملگی می‌خورد: برای هر دو لحظه تیره‌ای بود، چون هر چه که بودند در گذشته مقاومت کرده بودند و همین باعث می‌شد استفاده از قرص برایش غیرممکن شود. این نکته را سخت غلط می‌پنداشتند که در برابر روندهای طبیعت مخالفت کنند! حالا یادشان می‌آمد که زمانی احساس می‌کردند کمابیش باید به طبیعت متکی شد.

هریت به دوروتی تلفن کرد و از او خواست اگر می‌تواند، مدت یک هفته بیاید و از دیوید خواهش کرد همراهش جایی برای استراحت بروند.

از زمان تولد لوک هرگز با هم تنها نبودند. یک هتل خلوت ییلاقی را برگزیدند و هر روز مدت زیادی پیاده‌روی کردند و هوای یکدیگر را داشتند. قلبشان بارها به درد آمد، اما ظاهراً چیزی بود که باید به آن خو می‌گرفتند. گاهی، بخصوص در بهترین لحظات نمی‌توانستند اشک به چشم نیاورند. اما شب‌ها که در آغوش شوهرش می‌خفت، می‌دانست که چیزی واقعی نیست، مثل گذشته نیست.

گفت: «فرض کن به قول سابقمان عمل می‌کردیم - منظورم بچه‌دار شدن است.»

حس کرد تن دیوید سخت شده است، خشمش را احساس می‌کرد. سر آخر پرسید: «انگار نه انگار که این اتفاق‌ها افتاده؟» فهمید که دیوید کنجکاو است جوابش را بشنود؛ لابد به گوش‌های خود اعتماد نمی‌کرد! «بن‌دیگر نمی‌آید، چرا بیاید؟»

آخرش دیوید گفت: «موضوع سر یک بن‌دیگر نیست.» و به سبب خشم صدای خود را خالی از هیجان نگهداشت. می‌دانست سلاحی که می‌توانست با آن به او حمله کند، دقیقاً همان چیزی است که همیشه می‌کوشید از خود پنهان کند، یا دست کم بدتر از آن: وقتی هریت به نجات بن‌شتافت، جراحی عمیقی بر پیکر خانواده وارد آورد.

پافشاری کرد: «می‌توانیم بچه بیشتری بیاریم.»

«چهارتایی که داریم، به حساب نمی‌آیند؟»

«شاید ما را باز دور هم جمع کند و اوضاع بهتر شود...»

دیوید ساکت بود؛ هریت در برابر آن سکوت می‌شنید که حرفهای خودش چه طنین کاذبی دارد.

بالاخره دیوید با همان صدای خالی از هیجان پرسید: «خب، پل

چی؟» چون پل بیش از همه صدمه دیده بود.

هریت با درماندگی گفت: «شاید بتواند از پس این مشکل برآید.»

«نمی‌تواند از پشش برآید، هریت.» و حالا صدایش از آنچه سرکوبش می‌کرد می‌لرزید.

هریت از او روگرداند و گریان دراز کشید.

تعطیلات تابستانی که در پیش بود، هریت برای همه نامه‌های دقیقی نوشت و توضیح داد که بن کمتر در خانه است. با این کار احساس کرد بی‌وفا و خائن است: اما در قبال کی؟

بعضی‌شان آمدند. نه مالی، یا فردریک، که او را بابت برگرداندن بن نبخشیدند، می‌دانست که هرگز نمی‌بخشند. خواهرش سارا با امی و دوروتی آمد؛ دوروتی حالا حامی امی در برابر جهان بود. اما برادرها و خواهرهای امی رفتند که پیش خاله‌زاده‌های دیگرشان، بچه‌های آنجلا بمانند و بچه‌های لاوت می‌دانستند که آنها به خاطر بن هرگز در تعطیلات پیششان نمی‌آیند. خلاصه، دבורا هم آنجا بود. از آخرین باری که او را دیده بودند، ازدواج کرده و طلاق گرفته بود. دختر نازک نارنجی، آراسته، بسیار شوخ طبع و نومیدی بود که به طرزی دمدمی و ناشیانه با هدیه‌های گران‌قیمت و نامناسب برای بچه‌ها عمه خوبی بود. جیمز هم آمد. بارها گفته بود که خانه مثل یک کیک میوه بزرگ است، اما از راه مهربانی بود. چند عموزاده بزرگسال و یکی از همکاران دیوید هم آمده بودند.

خوب، بن کجا بود؟ یک روز که هریت برای خرید به شهر رفته بود، غرش موتورسیکلتی را پشت سرش شنید و برگشت و موجودی را با لباس‌های فضایی دید که گویا جان بود و پشت فرمان قوز کرده بود و ترک موتورش بچه‌ای کوتوله سفت به موتور چسبیده بود: پسرش بن بود، با دهانی که به چیزی مثل ترانه یا فریاد شادی باز بود. از خود بیخود. هیچ وقت او را این‌طور ندیده بود. شاد؟ کلمه مناسب همین بود؟

می‌دانست که برای این گروه جوان‌ها به عزیزدانه‌ای خوشقدم بدل شده است. با او خشن و حتی به نظر هریت نامهربان رفتار می‌کردند و به

او می گفتند جن بو داده، کوتوله، بیگانه<sup>۱</sup>، هایت<sup>۲</sup> و گرمیلین<sup>۳</sup> «آهای جن بو داده، سر راه منی.» «برو یک بسته سیگار از جک برام بگیر، هایت.» اما او شاد و شنگول بود. صبح‌ها پای پنجره منتظر می شد که یکیشان برای بردنش بیاید؛ اگر نمی آمدند و تلفن می کردند که نمی توانند آن روز بیایند، از محرومیت کفرش درمی آمد و در خانه پا می کوید و نعره می کشید.

همه اینها هزینه قابل توجهی داشت. جان و دار و دست‌هاش به هزینه خانواده لاوت خوش می گذراندند. نه تنها این روزها به هزینه جیمز، پدر بزرگ بن، بلکه به هزینه دیوید که هزار جور اضافه کاری می گرفت. شرم و حیا نداشتند که آنها را تو منگنه بگذارند. «اگر دلتان بخواهد، بن را می بریم کنار دریا.» «آه، عالیست، خیلی معرکه است.» «پس بیست چوق مایه‌اش می شود... بنزین هم هست.» و ماشین‌های غران به سوی ساحل می رفتند؛ پر از دختر و پسر، بن هم همراهشان. وقتی برش می گرداندند: «خرجش بیشتر از آن بود که فکرش را می کردیم.» «چقدر؟» «ده چوق دیگر.» یکی از عموزاده‌ها با شنیدن اینکه بن رفته کنار دریا، می گفت: «برایش خیلی خوب است.» انگار برای بچه‌ای به آن سن و سال این جور گردش‌ها مفید است.

بن بعد از یک روز ایمن توأم با کیف همراه جان و رفقاییش - که سربه سرش می گذاشتند و به او ضرب شست نشان می دادند، اما در بین خود او می پذیرفتند - می آمد و جلو میزی که خانواده دورش نشسته و همه به او چشم دوخته بودند و صورتشان پر وقار و جدی بود می ایستاد و می گفت: «به من نان بدهید.» یا «به من بیسکویت بدهید.»

لوک یا هلن یا جین - نه هرگز پل - با لحن شایسته و صبوری که با بن حرف می زدند و هریت از آن می رنجید، می گفتند: «بنشین، بن.»

۱. Alien Two از رشته فیلم‌های بیگانه، درباره موجودات فضایی کوتوله.

۲. کوتوله مقیم سرزمین میانه، از رمان ارباب حلقه‌ها.

۳. یک موجود خیالی کوتوله بازیگوش. خلبانان جنگ جهانی دوم می گفتند مرجب خرابی موتور هواپیما و نقص فنی آن می شود.

بن پر جنب و جوش از یک صندلی بالا می‌رفت و ادای طرز نشستن آنها را درمی‌آورد. مثلاً می‌دانست نباید با دهان پر حرف بزند، یا با دهان باز غذا بخورد. با دقت از این دستورات اطاعت می‌کرد و آرواره‌های پرتحرک و جانوروارش پشت لب‌های بسته می‌جنجید و منتظر می‌شد تا دهانش خالی شود و بعد بگوید: «بن حالا می‌رود پایین. بن می‌خواهد برود بخوابد.»

حالا دیگر در «اتاق بچه» نبود، بلکه در نزدیک‌ترین اتاق به پدر و مادرش در پاگرد می‌خوابید. (اتاق بچه خالی بود.) دیگر نمی‌توانستند شب‌ها در به رویش بیندند: چرخش کلید در قفل، لغزیدن کلون، او را به جیغ و داد و لگد پراندن خشمگینانه می‌کشاند. اما بچه‌های دیگر پیش از خوابیدن درهای اتاق خود را از پشت می‌بستند. این یعنی که هریت نمی‌توانست قبل از خواب سراغشان برود و ببیند در چه حالند، یا مبادا بیمار باشند. دلش نمی‌خواست به آنها بگوید در اتاقشان را قفل نکنند، جنجال هم نکرد تا قفل‌سازی بیاورد و قفل‌های مخصوصی بگذارد تا بزرگسال‌ها بتوانند از بیرون بازش کنند. این قفل کردن در اتاق‌ها به هریت احساس جدا ماندن می‌داد، انگار برای همیشه در به رویش بسته و طردش کرده باشند. گاهی به نرمی پشت در اتاق یکیشان می‌رفت و زمزمه کنان می‌خواست در به رویش باز کنند و راهش که می‌دادند، بوسه باران بود و مهربانی‌ها و در آغوش گرفتن‌ها - اما همه‌اش به فکر بن بودند که مبادا سر برسد... هرچند همین‌طور هم شد و او چندبار در سکوت دم در آمد و به این صحنه خیره شد، بی‌آنکه از آن سردرآورد.

هریت هم بدش نمی‌آمد اتاقشان را قفل کند. دیوید که سعی می‌کرد به شوخی برگذار کند، گفت یکی از همین روزها همین کار را می‌کند. هریت چندبار بیدار شده و دیده بود بن ساکت و صامت در نیم تاریکی ایستاده و به آنها زل زده است. سایه روشن‌های باغ روی سقف بازی می‌کرد، فضای اتاق بزرگ در تاریکی خالی به نظر می‌رسید و بچه جن‌واره آنجا ایستاده

بود و مبهم دیده می‌شد. فشار آن چشم‌های غیرانسانی به خواب هریت وارد شده و بیدارش کرده بود.

با ملایمت می‌گفت: «برو بخواب، بن.» تلاش می‌کرد صدایش از هراس تیز نشود. وقتی آنجا ایستاده بود و آن دورا در خواب تماشا می‌کرد، فکرش چه بود؟ آیا می‌خواست به آنها آزاری برساند؟ آیا طعم فلاکتی را می‌چشید که هریت حتی تصورش را هم نمی‌کرد، چون برای همیشه از زندگی معمولی این خانه و آدمهایش محروم بود؟ آیا او هم دلش می‌خواست مثل بچه‌های دیگر مادرش را بغل کند، اما راهش را نمی‌دانست؟ ولی وقتی هریت برایش آغوش می‌گشود، نه واکنشی بود و نه گرمایی؛ انگار که درباره‌ی لمس کردن مادرش احساسی نداشت.

اما هر چه باشد، خیلی کم در خانه بود.

امیدوارانه به دیوید گفت: «از عادی بودن چندان فاصله‌ای نداریم.» مشتاق بود که دیوید به او اطمینان خاطر بدهد. اما دیوید فقط سری جنباند و نگاهش نکرد.

در واقع دو سال پیش از رفتن بن به مدرسه روزگار چندان هم سخت نبود: بعدها با سپاسگزاری به این دوره نگاه می‌کرد.

بن که پنج ساله شد، لوک و هلن گفتند مایلند به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بروند. به ترتیب سیزده ساله و یازده ساله بودند. البته این موضوع برخلاف همه‌ی برنامه‌ها و عقاید هریت و دیوید بود. همین را هم گفتند و اضافه کردند که پولش را هم ندارند. اما بار دیگر پدر و مادر با این موضوع روبرو شدند که بچه‌ها چقدر می‌فهمند، چقدر بحث کرده‌اند و نقشه کشیده‌اند و بعد عمل کرده‌اند. لوک پیشتر به پدر بزرگ جیمز و هلن به مادر بزرگ مالی نامه نوشته بودند. آن دو هم هزینه‌ها را تقبل کرده بودند.

لوک با لحن معقول همیشگی گفت: «موافقت کردند که برای ما بهتر است. می‌دانیم که چاره‌ای ندارید، اما از بن خوشمان نمی‌آید.»

این حرفها پس از صبح روزی پیش آمد که هریت و بچه‌ها دنبال هم از

پلکان پایین آمده و بن را دیده بودند که روی میز بزرگ چمباتمه زده، مرغ نیخته‌ای را از یخچال برداشته و شکمش را پاره کرده و دل و روده‌اش را روی زمین ریخته است. بن با خشم و حشیانه‌ای که نمی‌توانست مهارش کند به آن حمله ور شده بود. او که از رضایت خرخر می‌کرد، مرغ خام را با نیروی و حشیانه با دست و دندان دریده بود. بعد از لاشه دریده سر برداشته و به هریت و بچه‌ها نگاه کرده و خرخر سر داده بود. بعد هریت دید که وقتی ملامتش کرد و گفت «بن حرف مفت» سرزندگی او فرومرد و روی میز ایستاد و بعد پایین پرید و روبروش ایستاد، در حالی که دل و روده مرغ از یک دستش آویخته بود.

نالان گفت: «بن بیچاره گشنه.»

یاد گرفته بود به خودش بگوید بن بیچاره. آیا شنیده بود کسی این طور بگوید؟ لابد در آن دار و دسته جوان‌ها و دخترها یکی گفته بود: «بن بیچاره!» و او آن را مناسب دیده بود. آیا او نسبت به خودش همین طور فکر می‌کرد؟ اگر این طور بود، این دریچه‌ای بود به بنی که از آنها پنهان مانده بود و این قلب آدم را می‌شکست - یا اگر دقیق‌تر بگوییم، قلب هریت را می‌شکست.

بچه‌ها ابداً این صحنه را تفسیر نکرده بودند. فقط دور میز نشسته و به هم نگاه کرده بودند، نه به او یا بن.

راهی وجود نداشت که بن را از مدرسه رفتن معاف کنند. هریت از تلاش چیز خواندن برایش، بازی با او و یاد دادن چیزی به او دست کشید: بن چیزی نمی‌آموخت. اما می‌دانست اولیای امور هرگز این ادعا را نمی‌پذیرند و تأیید نمی‌کنند. آنها به درستی می‌گفتند که او از بسیاری چیزها سردر می‌آورد و همین او را بدل به موجودی نیم‌اجتماعی می‌کند. بعضی از نکات را می‌دانست. «چراغ‌های راهنمایی سبز: برو. قرمز: بایست.» یا «نصف بشقاب چیپس نصف قیمت یک بشقاب بزرگ.» یا «در را ببند، چون هوا سرد است.» این حرف‌ها را که شاید از جان شنیده بود

گاهی زمزمه می‌کرد و برای تأیید به هریت نگاه می‌کرد. «با قاشق غذا بخور، نه با انگشت!» «وقتی در کنج خیابانی می‌پیچیم، محکم بنشین.» گاهی هریت می‌شنید این شعارها را شب در تختخواب با خود می‌گوید و به خوشی‌های روز بعد فکر می‌کند.

وقتی به او گفتند باید به مدرسه برود، قبول نکرد. هریت گفت هیچ راهی ندارد و ناچار باید برود مدرسه. اما می‌تواند تعطیلات آخر هفته و تعطیلات دیگر را با جان بگذراند. اوقات تلخی. خشم و خروش. ناامیدی. غرش‌های «نه! نه! نه!» در تمام خانه طنین‌انداز شد.

جان را به کمک خواندند؛ او با سه نفر از دار و دسته‌اش به آشپزخانه آمد. جان که هریت به او سفارش کرده بود، به بن گفت: «حالا گوش بده، رفیق. باید به حرف ما گوش بدهی. باید بروی مدرسه.»

بن پرسید: «تو هم می‌آیی؟» جلوزانوی جان سر برداشته بود و با اعتماد نگاهش می‌کرد. بیش از اطوارش طرز بالا کردن صورتش اعتمادش به جان را نشان می‌داد، اما چشم‌هایش انگار از ترس کوچک شده بود.

«نه. ولی من هم رفتم مدرسه، وقتی ناچار بودم.» چهارتا جوان دیگر با شنیدن این حرف زدند زیرخنده، چون همه‌شان مثل همه اقران خود از مدرسه گریزان بودند. مدرسه ربطی به آنها نداشت. «من رفتم مدرسه، این راولند را که می‌بینی رفته مدرسه. بری و هنری هم رفته‌اند مدرسه.» همه یک‌صدا گفتند: «درست است، درست است.» و نقش خود را ایفا کردند.

هریت گفت: «من هم مدرسه رفتم.» اما بن حرف او را نشنید: او به حساب نمی‌آمد.

سرانجام قرار شد هریت هر روز صبح بن را به مدرسه ببرد و جان مسئولیت آوردنش را به عهده بگیرد. چند ساعتی بین تمام شدن مدرسه و وقت خواب را هم بن با دار و دسته جان بگذراند.



هریت با خود گفت به خاطر خانواده؛ به خاطر بچه‌ها... به خاطر من و دیوید. هر چند ظاهراً روز به روز دیرتر به خانه می‌آمد.

در این گیر و دار خانواده از هم پاشیده بود - این را حس می‌کرد، می‌دید. لوک و هلن به مدرسه‌های شبانه‌روزی مورد نظرشان رفته بودند. جین و پل در خانه مانده بودند و هر دو به همان مدرسهٔ پِن می‌رفتند، اما چون در کلاس‌های بالاتر بودند، چندان او را نمی‌دیدند. جین همچنان متین، حساس، آرام بود و مثل لوک و هلن می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد. بعد از مدرسه به ندرت به خانه می‌آمد و با دوستانش می‌رفت. پل به خانه می‌آمد. با هریت تنها بود و هریت فکر می‌کرد او همین را می‌خواهد و به آن نیاز دارد. بچه‌ای پرتوقع، سمج و بدقلق بود و بیشتر وقت‌ها اشکش در می‌آمد. وقتی او تق می‌زد و می‌نالید، هریت از خود می‌پرسید کجاست آن بچهٔ کوچک بامزه و دلپسند، پلِ او؟ حالا بچهٔ شش سالهٔ لندوکی شده بود، با آن چشم‌های درشت آبی که اغلب به جای نامعلومی خیره می‌شدند، یا انگار به هر چه می‌دیدند اعتراض داشتند. خیلی لاغر بود. اشتهايش چندان خوب نبود. هریت او را از مدرسه می‌آورد و می‌کوشید پشت میز بنشانند و غذایی به او بدهد، یا کنارش می‌نشست و برایش چیزی می‌خواند و داستانی تعریف می‌کرد. اما حواس پل پرت بود. بیقرار برای خودش ول می‌گشت و خیال می‌بافت؛ بعد سراغ هریت می‌آمد و نوازشش می‌کرد، یا مثل بچه‌های کوچک‌تر در دامنش جا خوش می‌کرد و هرگز تسکین و آرامش پیدا نمی‌کرد یا راضی نمی‌شد.

در وقت لزوم مادر بالای سرش نبود و مشکل اینجا بود و همه می‌دانستند. وقتی غرش اتوموبیلی را که پِن را به خانه می‌آورد می‌شنید، بغضش می‌ترکید، یا از درماندگی سر خود را به دیوار می‌کوبید.

یک ماه پس از مدرسه رفتن پِن که هیچ خبر ناخوشایندی نرسید، هریت از معلمش پرسید او در مدرسه چطور است. در کمال تعجب شنید:

«بچه کوچولوی خوبی است. سخت تلاش می‌کند.»

آخرهای ترم اول مدیر مدرسه، خانم گریوز، او را با تلفن به مدرسه خواست. «خانم لاوت، نمی دانم آیا...»

او که زن کارآمدی بود، می دانست در مدرسه اش چه خبر است و اینکه هریت مادر مسئولیت پذیر لوک، هلن، جین و پل است.

مدیر گفت: «خودمان هم حیران مانده ایم. بن واقعاً سخت تلاش می کند. اما انگار به باقی شاگردها نمی خورد. مشکل است بتوان روی چیز مشخصی انگشت گذاشت.»

هریت به انتظار ماند. به نظرش می رسید غالباً در تمام طول زندگی کوتاه بن همین کار را کرده است. تا یک جور تأیید بشنود که اینجا مشکل بزرگ تر از آن است که بتوان رفع و رجوعش کرد.

گفت: «همیشه غیرعادی بوده.»

خانم گریوز مهربان گفت: «وصله ناچور خانواده؟ خب، معمولاً یکی هست. من خیلی زیاد دیده ام.» وقتی این گفت و گو در سطح جریان داشت، هریت که بیش از حد حساس شده بود، گفت و گوی دیگری را می شنید که وجود بن آن را تحمیل کرده بود.

خانم گریوز لبخند زنان گفت: «جوان هایی که می آیند و بن را می برند هم کاری غیرعادی می کنند.»

هریت که به مدیر مدرسه زل زده بود، گفت: «او هم بچه ای غیرعادی است.» خانم بی آنکه به هریت نگاه کند، سرجنباند. سگرمه هایش درهم بود، انگار فکر عصبی کننده ای دست از سرش برنمی داشت و می خواست به زبان بیاورد، اما تمایلی نداشت که به آن مجال دهد.

هریت پرسید: «تا حالا هیچ بچه ای را مثل بن دیده اید؟»

نزدیک بود این حرف خانم مدیر را وادارد خطر کند و بپرسد «منظورتان چیه، خانم لاوت؟» و در واقع تک زبانش بود، اما فوراً برای آنکه جلو هریت را بگیرد که نگوید، با این حرف طفره رفت: «شاید بیش فعال باشد؟ البته این اصطلاحی است که من اغلب در بیانش احتیاط

می‌کنم. گفتن اینکه بچه‌ای بیش فعال است، چندان چیزی را نمی‌رساند! اما او انرژی فوق‌العاده‌ای دارد. با این حال نمی‌تواند مدت زیادی آرام بماند — خب، خیلی از بچه‌ها نمی‌توانند. معلمش او را پسر خشنودکننده‌ای می‌داند، چون خیلی تلاش می‌کند، اما می‌گوید باید خیلی بیشتر از بچه‌های دیگر به جلو هلش بدهد... خب، خانم لاوت، خوشحالم که آمدید، کمک بزرگی بود.» هریت وقت رفتن دید که چطور مدیر مدرسه نگاهش می‌کند، همان نگاه براندازکننده طولانی آزرده که بیقراری نپذیرفته‌ای، حتی ترس در آن است، که قسمتی از آن «گفت‌وگوی دیگر» است — گفت‌وگوی واقعی.

آخرهای ترم دوم به هریت تلفن کردند. می‌شود لطفاً هر چه زودتر بیاید؟ بن به یکی صدمه رسانده بود.

خودش بود: از همینش می‌ترسید: بن یکهو کفرش درآمده و در حیاط مدرسه به دختری بزرگ‌تر از خودش حمله کرده بود. دختر را زده و انداخته بود، چنانکه سخت روی آسفالت افتاده و پاهایش خراش برداشته و کبود شده بود. بعد کتکش زده و بازویش را پیچانده و شکسته بود.

خانم گریوز گفت: «من با بن صحبت کرده‌ام. به هیچ وجه پشیمان به نظر نمی‌رسد. حتی آدم به فکر می‌افتد که از کردارش خبر ندارد. اما در این سن — آخر شش سالش شده — باید از کردارش باخبر باشد.»

هریت بن را به خانه برد و پل را گذاشت تا بعداً ببرد. دلش می‌خواست پل را با خود ببرد: طفلک حمله بن را شنیده بود و به حال عصبی جیغ می‌کشید و می‌ترسید مبادا بن او را بکشد. اما لازم بود با بن تنها باشد. بن پشت میز آشپزخانه نشست، پاهایش را تاب داد و نان و مربا خورد. پرسید آیا جان آنجا می‌آید که برش دارد. حالا جان را می‌خواست.

هریت گفت: «تو امروز مری جونز بیچاره را کتک زدی. چرا این کار را

کردی، بن؟»

بن انگار چیزی نمی شنید، بلکه با دندان نان را تکه تکه می کرد و بعد قورتشان می داد.

هریت چنان نزدیکش نشست که او نتواند نادیده اش بگیرد و گفت: «بن، یادت می آید که با آن مینی بوس کوچک تو را کجا بردند؟»

بن خشکش زد. آهسته سر چرخاند و نگاهش کرد. نان در دستش می لرزید. خودش هم می لرزید. یادش بود، چه عالی! هریت تاکنون دست به این کار نزده بود. به خودش امید می داد که هرگز چنین نکند.

«خب، یادت می آید، بن؟»

در چشمان بن نگاهی وحشی بود؛ می توانست از پشت میز بپرد و پا به دو بگذارد. دلش می خواست، اما به گوشه کنار اتاق، پنجره ها و پلکان نگاه می کرد، انگار که می ترسید مبادا از این جاها به او حمله شود.

«حالا خوب گوش کن، بن. اگر فقط یک بار، یک بار دیگر، به کسی صدمه بزنی، ناچار می شوم برت گردانم همانجا.»

چشمانش را به چشم های او دوخت و امیدوار بود او نداند که در دل می گوید هرگز نمی فرستمش آنجا، هرگز.

مثل سگ خیس سرماخورده ای لرزان و با تشنج آنجا نشست و ناآگاهانه دست به رشته ای حرکات زد: بقایای واکنش های آن زمان. دستی را بالا برد و در برابر صورت سپر کرد و از لای انگشت های باز شده چنان نگاه کرد که انگار این دست می تواند حفظش کند؛ بعد دست پایین افتاد و او سر را به سرعت چرخاند و به عقب برد و پشت دست دیگر را به دهانش فشرد و با هراس از بالای آن نگاه کرد؛ دم کوتاهی دندان نشان داد و خُر خُر کرد. اما بعد خودداری کرد؛ چانه را بالا گرفت و دهانش بازماند و هریت دید که می توانست زوزه ای کشدار و جانورسان سر دهد. انگار واقعاً این زوزه، این هراس تنهایی را شنیده باشد....

هریت به نرمی گفت: «حرفم را شنیدی، بن؟»

بن آهسته از پشت میز لغزید و با قدم های سنگین از پلکان بالا رفت.

پشت سرش رد باریکی از ادرار گذاشت. هریت صدای بستن در اتاق او و بعد فریاد خشم و ترسی را که سر داده بود، شنید.

بعد به جان در کافه بتی زنگ زد. جان بنا به درخواست هریت فوراً تنهایی آمد.

ماجرای را شنید و خود را به اتاق بن در طبقه بالا رساند. هریت پشت در ایستاد و گوش داد.

«تو از زور خودت خبر نداری، هاییت، مشکل اینجاست. صدمه زدن به مردم غلط است.»

«تو از دست بن عصبانی هستی؟ می خواهی به بن صدمه بزنی؟»  
جان گفت: «کی عصبانی است؟ اما اگر تو به مردم صدمه بزنی، آنها هم به تو صدمه می زنند.»

«مری جونز می خواهد به من صدمه بزند؟»

سکوت. جان حیران مانده بود.

«مرا با خودت می بری کافه؟ مرا ببر، همین حالا ببر.»

شنید که جان دنبال لباس کار تمیزی می گردد، شنید که بن را قانع می کند آن را بپوشد. بعد رفت به آشپزخانه. جان همراه بن که به دستش چسبیده بود از پله ها پایین آمد. چشمکی زد و شست خود را به علامت موفقیت بالا برد. بعد بن را سوار موتور سیکلتش کرد و رفت. هریت رفت تا پل را به خانه بیاورد.

وقتی از دکتر برت خواست قرار مراجعه به متخصص را برایش بگذارد، گفت: «لطفاً از من یک جور احمق هیستریک نساز.»

بن را به لندن برد. او را تحت مراقبت پرستار دکتر گیلی گذاشت. دکتر علاقه مند بود اول بچه را بدون حضور پدر و مادرش ببیند. معقول به نظر می رسید. هریت که تنها در کافه ای نشسته بود و قهوه می نوشید، با خود گفت شاید این یکی آدم معقولی باشد. بعد پرسید منظورم از این حرف چیه؟ این دفعه انتظار چه معجزه ای دارم؟ به این نتیجه رسید که آنچه

می خواهد این است که سرانجام کسی کلمهٔ درست را به کار برد و بارِ دوشش را سبک کند. نه، انتظار نجات، یا حتی توقع این را که چیزی تغییر کند نداشت. می خواست او را به رسمیت بشناسند و مخمصه‌ای را که در آن بود بپذیرند.

خب، احتمال داشت؟ در حال کلنجار رفتن، از یک سو سرشار از اشتیاق برای حمایت و از سوی دیگر بدبین - خُب، آخر چه توقعی داری! - برگشت و بن را با پرستار در اتاق کوچکی دور از اتاق انتظار دید. بن پشت به دیوار مثل جانوری گوش به زنگ همهٔ حرکات پرستار را می پایید. مادرش را که دید، به طرفش دوید و پشتش قایم شد.

پرستار با لحن تندی گفت: «خب، لزومی به این کار نیست، بن.» هریت به بن گفت بنشیند و منتظرش باشد: او زود برمی گردد. بن پشت یک صندلی رفت و گوش به زنگ ایستاد، چشم هایش به پرستار دوخته شده بود.

بعد هریت جلو زن حرفه‌یی زیرکی نشسته بود که به او گفته بودند - هریت یقین داشت - که این مادر نگران نامعقولی است که نمی تواند از عهدهٔ فرزند پنجمش برآید.

دکتر گیلی گفت: «یکراست می روم سر موضوع اصلی، خانم لاوت. این مشکل بن نیست، مشکل شماست. شما چندان دوستش ندارید.» اختیار از دست هریت در رفت: «آه، خداوندا! دیگر نه!» لحنش کفری و غرغرو بود. به دکتر گیلی نگاه کرد و متوجه واکنشش شد. گفت: «دکتر برت این را بهتان گفته، حالا هم شما تکرارش می کنید.»

«خوب، خانم لاوت، به نظر شما درست نیست؟ اول باید بگویم تقصیر شما نیست. بعد اینکه بی سابقه هم نیست. نمی توانیم رقم برنده را در بخت آزمایی پیش بینی کنیم - موضوع بچه دار شدن هم همین طور است. خوشبختانه یا بدبختانه انتخاب با ما نیست. اولین کار این است که خودتان را ملامت نکنید.»

هریت گفت: «من خودم را ملامت نمی‌کنم. هرچند توقع ندارم باورتان بشود. اما این شوخی زنده‌ای است. احساس می‌کنم از زمان تولد بن دیگران ملامت کرده‌اند. احساس می‌کنم جنایتکارم. همیشه طوری با من رفتار کرده‌اند که انگار جنایتکارم.» هنگام این گله‌گزاری - تند و تیز، اما هریت نمی‌توانست لحنش را عوض کند - سال‌ها تلخکامی بروز می‌کرد. در این بین دکتر گیلی پشت‌میز تحریرش نشسته بود و نگاهش می‌کرد. «واقعاً فوق‌العاده است! هیچ کس هرگز به من نگفته، هیچ کس، هرگز، 'چقدر باهوشی که چهارتا بچه عادی معرکه تیزهوش خوش‌قواره زایدی! اینها مایه اعتبار تو اند. بارک الله، هریت! به نظر شما عجیب نیست که هیچ کس این حرف را به زبان نیاورده؟ اما نوبت به بن که رسید - من جنایتکارم!»

دکتر گیلی پس از مکشی برای تحلیل آنچه هریت گفته بود پرسید: «شما از این نکته رنجیدید که بن باهوش نیست، همین طور است؟»

هریت با خشونت گفت: «آخ، خدایا! عجب نکته‌ای!»

دو زن یکدیگر را برانداز کردند. هریت آهی کشید و گذاشت خشمش فروکش کند؛ دکتر عصبانی بود، اما نشان نمی‌داد.

هریت گفت: «بگوئید ببینم، آیا نظرتان این است که بن از هر جهت عادی است؟ هیچ چیزی در او عجیب نیست؟»

«او در رده آدم‌های عادی قرار دارد. اطلاع داده‌اند که در مدرسه چندان خوب نیست، اما بچه‌های کندذهن بعداً به دیگران می‌رسند.»

هریت گفت: «باورم نمی‌شود. ببینید، فقط یک کار برایم بکنید - آه، باشد، به خواهش عمل کنید! از پرستار بخواهید بن را بیاورد اینجا.»

دکتر گیلی این خواست را سبک سنگین کرد، بعد با آیفون دستور داد. فریاد بن را شنیدند: «نه، نه!» و صدای قانع‌کننده پرستار را.

در باز شد. بن پدیدار شد: پرستار او را توی اتاق هل داد. در پشت سرش بسته شد و او به آن تکیه داد و به دکتر زل زد.

با شانه‌های پیش افتاده و زانوهای خمیده ایستاده، انگار آماده بود به جایی بجهد. هیکل کوچولوی خپل و درشتی داشت، با سری گنده که موهای کوتاه زرد زبرش از فرق دوگانه سر تا پیشانی باریک سختش روییده بود. بینی پهن نوک برگشته‌ای داشت. لب‌هایش گوشتالو و لوچه بود. چشمانش به دو تکه سنگ مات می‌مانست. هریت برای اولین بار فکر کرد اصلاً به بچه شش ساله نمی‌ماند، خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. تقریباً می‌شود او را با مرد کوتوله‌ای اشتباه گرفت، نه به هیچ وجه با یک بچه.

دکتر به بن خیره شد. هریت هر دو را زیر نظر گرفت. بعد دکتر گفت: «بسیار خوب، بن، حالا برو بیرون. مادرت چند دقیقه دیگر می‌آید پیشت.» بن از جا جنب نخورد. دکتر گیلی باز توی آیفون چیزی گفت. در باز شد و بن را کشان‌کشان و غران از جلو چشم دور کردند.

«بگوئید ببینم، دکتر گیلی، چه دیدید؟»

سکوت دکتر گیلی توأم با احتیاط و رنجش بود؛ وقتی را که به انتهای مصاحبه مانده بود حساب می‌کرد. جواب نداد.

هریت که می‌دانست بی‌فایده است، اما می‌خواست این موضوع به زبان بیاید و شنیده شود، گفت: «انسان نیست، هست؟»

دکتر گیلی ناگهان و خلاف انتظار اجازه داد فکرش بر زبان جاری شود. راست نشست، آه عمیقی کشید، دست‌ها را روی صورت خود گذاشت و پایین آورد و با چشم‌های بسته نشست و انگشت‌ها را بر دامن رها کرد. زن میانسال خوش قیافه‌ای بود با تسلط کامل بر زندگی خود، اما در یک دم گذرا غمی بی‌اختیار و غیرمجاز خود را نشان داد و او خود را از یاد برد.

بعد تصمیم گرفت آنچه را هریت لحظه‌ای از حقیقت می‌پنداشت انکار کند. دستهایش را انداخت، لبخند زد و به شوخی گفت: «از سیاره دیگر؟ فضای ماورای جو؟»

«نه. خب، شما که دیدیدش، نه؟ از کجا بدانیم چه جور مردمی —



منظورم نژاد است - موجوداتی متفاوت با ما در این سیاره زیسته‌اند؟ در گذشته، می‌دانید؟ واقعاً نمی‌دانیم، نه؟ از کجا می‌دانیم کوتوله‌ها و جن‌های جورواجور و امثال اینها واقعاً در این سیاره زندگی نکرده‌اند؟ به همین علت نیست که از آنها این‌همه نقل و حدیث می‌گوییم؟ راست راستی زمانی وجود داشتند... خب از کجا بدانیم که وجود نداشتند؟»  
 دکتر گیلی با وقار پرسید: «خیال می‌کنید بن به نیاکان<sup>۱</sup> ما رفته باشد؟»  
 انگار آمادگی کامل داشت که با این فکر ور برود.

هریت گفت: «به نظر من که شک نیست.»

مکتی دیگر، و دکتر گیلی دست‌های تر و تمیز خود را واریسی کرد. آه کشید. سر برداشت و چشم در چشم هریت شد. «اگر هم این‌طور باشد، توقع دارید من چکارش کنم؟»

هریت پافشاری کرد. «می‌خواهم به زبان بیاید. می‌خواهم به رسمیت شناخته شود. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که به زبان نیاید.»  
 «نمی‌بینی از صلاحیت من خارج است؟ البته اگر حقیقت داشته باشد، نه؟ می‌خواهی نامه‌ای برای باغ وحش بنویسم که این بچه را بگذارید تو یک قفس؟ یا بدهمش دست دانشمندان؟»  
 هریت گفت: «آه، خدایا. نه. البته که نه.»  
 سکوت.

هریت مصاحبه را به طرزی عادی پایان داد و گفت: «متشکرم، دکتر گیلی.» سرپا ایستاد. «محبت می‌کنید یک آرامبخش قوی برایم بنویسید؟ اوقاتی پیش می‌آید که نمی‌توانم بن را کنترل کنم و چیزی می‌خواهم که کمک کند.»

دکتر نوشت. هریت نسخه را گرفت. تشکر و خداحافظی کرد. دم در رفت و سر برگرداند. در صورت دکتر همان چیزی را دید که انتظار داشت:

۱. throwback یا atavism بازگشت به ویژگیهای نیاکانی را می‌گویند.

یک نگاه خیره‌مات ثابت که احساس زن را منعکس می‌کرد که هراس در برابر «بیگانه» و انکار آدمی عادی برای آنچه بیرون از چارچوب انسانی است. هراس از هریت که بن را به دنیا آورده بود.

بن را در اتاق کوچک تنها دید که پشت به کنج دیوار داده است و بی‌آنکه پلک بزند به دری که از آن وارد شد زل زده است. سرپا لرزان بود. آدم‌هایی با روپوش و کت سفید در اتاق‌هایی که بوی مواد شیمیایی می‌داد... هریت فهمید بی‌آنکه قصد داشته باشد نشان داده تهدیدش توخالی نیست: اگر بدرفتاری کنی....

بن تسلیم شده بود. به او چسبیده بود؛ نه، مثل بچه‌ای به مادرش، بلکه مثل سگی که ترسیده باشد.

حالا هر روز صبح قدری آرامبخش به بن می‌داد، هر چند تأثیر زیادی رویش نداشت. اما امیدوار بود تا آخر وقت مدرسه آرام نگهش دارد تا جان با موتور سیکلتش بیاید و او را ببرد.

به این ترتیب بن اولین سال مدرسه را از سر گذراند. این یعنی که همه می‌توانستند به همین حال ادامه دهند و وانمود کنند اشکال چندانی در بین نیست و او فقط بچه «در دسر آفرینی» است. او چیزی یاد نمی‌گرفت، اما خیلی از بچه‌ها همین‌طور بودند: آنها را به موقع به مدرسه می‌گذاشتند، همین و بس.

آن کریسمس لوک نوشت که می‌خواهد نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش که جایی در سواحل جنوبی اسپانیا بودند برود؛ هلن هم به خانه مادر بزرگ مالی در آکسفورد رفت.

دوروتی در تعطیلات کریسمس فقط سه روز پیششان ماند. موقع رفتن جین را با خود برد: جین بچه کوچولوی منگل، امی، را خیلی دوست داشت.

بن بیشتر وقت‌ها با جان بود. هریت و دیوید - وقتی خانه بود، اما حالا بیش از پیش کار می‌کرد - در تعطیلات کریسمس پیش پل بودند. پل حتی از بن هم در دسر سازتر شده بود. اما بچه عادی «سرتقی» بود، نه «بیگانه».

پل ساعت‌ها جلوی تلویزیون می‌نشست. این گریزگاهش بود، یکریز تماشا می‌کرد؛ جابجا می‌شد و تماشا می‌کرد، می‌خورد و می‌خورد و تماشا می‌کرد، اما دریغ از یک پرده گوشت. انگار در درونش دهان سیری‌ناپذیری کار گذاشته بودند که مدام می‌گفت غذا بده، غذا بده. سراپای وجودش ولع بود. اما برای چی؟ آغوش مادرش ارضایش نمی‌کرد، بیقرارتر از آن بود که آنجا آرام بگیرد. بودن در کنار دیوید را دوست داشت، اما نه برای مدتی زیاد. فقط تلویزیون به او آرامش می‌بخشید. جنگ‌ها و شورش‌ها؛ کشتن‌ها و هواپیماربایی‌ها؛ قتل و غارت‌ها و بچه‌زدی‌ها... دهه هشتاد، دهه وحشیگرانه هشتاد شلنگ‌های خود را برمی‌داشت و پل دراز کشیده برابر تلویزیون، یا چرخان در اتاق، می‌خورد و تماشا می‌کرد. یکریز می‌خورد. ظاهراً که این‌طور بود.

الگوهایی برای خانواده طرح‌ریزی شده بود؛ برای آینده هم همین‌طور. لوک همیشه در تعطیلات مدرسه پیش پدر بزرگ جیمز می‌رفت که با او خیلی خوب «کنار آمده» بود. از مادر بزرگ جسیکا که به قول او خیلی مایه سرگرمی بود خوشش می‌آمد. عمه دبورا هم مایه سرگرمی بود: تلاشها و ناکامی‌هایش در امر زناشویی مثل داستان سربالی بود که به‌طور مضحکی ارائه می‌شد. لوک با آدم‌های ثروتمند و مرفه زندگی می‌کرد؛ و گاهی جیمز برای دیدن پدر و مادر او را به خانه می‌آورد، چون این مرد مهربان از آنچه در آن خانه محنت‌زده می‌گذشت ناراحت بود و می‌دانست که هریت و دیوید آرزوی دیدن بچه‌بزرگشان را دارند. آنها در ایام ورزش در مدرسه به دیدار لوک می‌رفتند و گاهی لوک در تعطیلات میان ترم به دیدنشان می‌آمد.

در خانه مالی به هلن خوش می‌گذشت. در اتاقی به سر می‌برد که زمانی خانه واقعی پدرش بود. عزیزدردانه فردریک پیر بود. او هم گاهی در تعطیلات میان ترم به خانه می‌آمد.

جین دوروتی را واداشته بود که بیاید و برای هریت و دیوید دلیل و

برهان بیاورد که او با دوروتی و خاله سارا و سه بچه سالم و آمی بیچاره زندگی کند. دوروتی همین کار را کرد و گهگاه جین را به خانه می آورد. پدر و مادرش می دیدند که دوروتی با جین «صحبت کرده» و خواسته با آنها مهربان باشد و هیچ وقت، ابداً، از بن خرده نگیرد.

پل در خانه ماند: خیلی بیشتر از بن وقتش در خانه می گذشت.

دیوید به هریت گفت: «با پل چه کنیم؟»

«چه می توانیم بکنیم؟»

«او هم یک جوری درمان می خواهد. یک روانکاو...»

«روانکاو به چه دردش می خورد؟»

«هیچی یاد نمی گیرد، گندش را در آورده. بدتر از بن شده! دست کم بن

همین است، هر چه که باشد، و خیال نمی کنم بخوادم بدانم. اما پل...»

«پولش را از کجا بیاریم؟»

«من می دهم.»

دیوید حالا یک کار نیم وقت تدریس در پلی تکنیک را پذیرفته و به

حجم سنگین کارش افزوده بود و کمتر در خانه بود. اگر وسط هفته به

خانه می آمد، دیر وقت شب بود و مثل سنگ می افتاد و می خوابید.

پل را بردند تا به قول معروف «با یکی حرف بزند».

تقریباً همه روزه بعد از تعطیل مدرسه آنجا می رفت. این کار

موفقیت آمیز بود. روانکاو مردی چهل ساله بود با خانه و خانواده‌ای

دلپذیر. پل برای شام آنجا می ماند و حتی وقتی قرار گفت و گو با دکتر را

نداشت، برای بازی با بچه‌ها پیششان می رفت.

گاهی هریت صبح تا غروب در آن خانه بزرگ تنها بود، تا پل حدود

ساعت هفت به خانه می آمد و پای تلویزیون می نشست - بن هم؛ هر چند

تلویزیون تماشا کردنش طور دیگری بود. توجه او به پرده تلویزیون

پیش بینی ناپذیر بود و معمولاً یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی کشید و هریت

متوجه می شد که مطابق هیچ الگویی نیست.

دو پسر بچه از یکدیگر نفرت داشتند.

یک بار هریت پل را دید که در کنج آشپزخانه روی پنجه پا ایستاده و تقلا می‌کند از دستهای بن که دور گردن او حلقه زده خلاص شود. بن کوتاه قد زورمند؛ پل بلند قد نی‌قلیانی - اگر بن می‌خواست، می‌توانست پل را بکشد. هریت با خود گفت بن می‌خواهد پل را بترساند، اما پل سخت عصبی بود. بن کین‌توزانه و سرشار از پیروزی پوزخند زد.

هریت داد زد: «بن! بن، دست بردار!» انگار که به سگی هشدار می‌دهد. «دست بردار، بن! دست بردار!»

بن به تندی چرخید، او را دید و دست‌هایش را پایین انداخت. هریت تهدیدی را که قبلاً کرده بود، تنها راه تسلطش بر او را، در چشم‌هایش متمرکز کرد: خاطره‌اش از گذشته.

او دندان نشان داد و خرخر کرد.

پل جیغ کشید، حالا ترسش مفری پیدا کرده بود. دوان دوان و افتان و خیزان از پلکان بالا رفت تا از هراسی که بن بود فاصله بگیرد.

هریت تهدید کرد: «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی...» بن آهسته به طرف میز بزرگ رفت و پشتش نشست. هریت با خود گفت دارد فکر می‌کند. «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، بن...» سر برداشت و نگاهش کرد. هریت می‌دید که حساب و کتاب می‌کند. اما چی را؟ آن چشم‌های سرد غیرانسانی... چه چیزی می‌دید؟ مردم خیال می‌کردند او هم مثل آنها می‌بیند، او هم دنیای انسانی را می‌بیند. اما شاید حواس او با نکات و داده‌های دیگری همراه بود. از کجا می‌شد دانست؟ چه فکریایی می‌کرد؟ خودش را چطور می‌دید؟

هنوز هم گاهی به خودش می‌گفت «بیچاره بن.»

هریت از این حادثه به دیوید چیزی نگفت. می‌دانست او دیگر کاسه صبرش لبریز می‌شود. و چی داشت که به او بگوید؟ «امروز بن می‌خواست پل را بکشد!» این فرسنگ‌ها از آینده‌ای که برای خودش

ترسیم کرده بودند فاصله داشت، از آنچه روا بود فراتر رفته بود. به علاوه، عقیده نداشت بن می خواسته پل را بکشد. نشان داده بود که اگر بخواهد می تواند این کار را بکند.

به پل گفت بن به هیچ وجه نمی خواست به او آزار برساند، فقط می خواست بترساندش. به نظرش رسید که پل حرفش را باور کرده است. دو سال قبل از آنکه بن از مدرسه ابتدایی دربیاید - جایی که چیزی در آن نیاموخته، اما دست کم به کسی آسیب نرسانده بود - جان آمد و خبر داد که از زندگیشان بیرون می رود. برای طرح کار - دانش در منچستر جایی به او داده بودند. او و سه نفر از دوستانش.

بن حاضر بود و می شنید. قبلاً جان خبر آن را در کافه بتی به او داده بود. اما آن را باور نکرده بود. جان به عمد آمده بود تا در حضور بن موضوع را به هریت بگوید تا او هم باورش بشود.

بن پرسید: «چرا من نمی توانم بیایم؟»

«چون نمی شود، رفیق. ولی وقتی بیایم دیدن پدر و مادرم، برای دیدن

تو هم می آیم»

بن پافشاری کرد. «ولی چرا من نمی توانم با شما بیایم؟»

«چون من هم می خواهم بروم مدرسه. نه اینجا. از اینجا دور است.

خیلی خیلی دور.»

بن خشکش زد. همان حالت قوز کرده خشک خود را گرفت و مشت های گره شده را پیش آورد. دندان ها را به هم سایید و چشم هایش بدخواهانه برق زد.

هریت لحن خاص خود را به کار برد و گفت: «بن! بن، بس کن!»

جان ناراحت، اما مهربان گفت: «کوتاه بیا، هاییت. چاره ای ندارم.

مجبور بودم بالاخره از خانه دور شوم، نه؟»

«بری هم می رود؟ راولند هم می روند؟ هنری هم؟»

«آره، هر چهار نفرمان.»

بن ناگهان به طرف باغ دوید و آنجا بنا کرد به لگد کوبیدن به تنهٔ یک درخت و از عصبانیت جیغ کشیدن.

جان گفت: «بهتر است سر درخت خالی شود، نه من.»

هریت گفت: «یا من.»

جان گفت: «متأسفم. ولی این جور شده.»

هریت گفت: «نمی‌توانم تصور کنم بدون تو چه می‌کردیم.»

جان سرجنباند، می‌دانست که حرف او درست است. به این ترتیب جان برای همیشه از زندگیشان بیرون رفت. از وقتی که بن از آن مؤسسه خلاص شده بود، تقریباً هر روز از زندگیش را با او گذرانده بود.

بن خیلی سخت با این موضوع برخورد کرد. اول که باورش نشد. وقتی هریت از راه می‌رسید تا او و گاهی پل را از مدرسه بردارد، بن دم در مدرسه می‌ایستاد و به خیابانی که جان سوار بر موتور سیکلت باشکوه سر و کله‌اش از آن پیدا می‌شد زل می‌زد. با اکراه همراه هریت به خانه می‌رفت، در کنج صندلی عقب، دور از پل می‌نشست، البته اگر پل در خانه روانکاو نبود، و چشم‌هایش در جستجوی نشانه‌هایی از دوستان گمشده‌اش خیابان‌ها را می‌کاوید. چندبار که در هیچ جای خانه نبود، هریت او را در کافه بتی پیدا کرد که تک و تنها پشت میزی نشسته و چشمانش به دری است که رفقایش از آن می‌آمدند. صبح یک روز یکی از اعضای کوچک دارو دستهٔ جان جلو و بترین مغازه‌ای ایستاده بود و بن که از شادی جیغ می‌زد به طرفش دوید. اما آن جوان الله‌بختی گفت: «لام، این گامبوست. سلام، کوتوله.» و روگرداند و رفت. بن مبهوت از ناپاوری ایستاد، دهانش باز ماند، انگار ضربه‌ای به آن زده باشند. مدتی طول کشید تا سر درآورد. همین که با هریت و پل به خانه می‌رسید، غیبتش می‌زد و دوان دوان خود را به مرکز شهر می‌رساند. هریت دنبالش نمی‌رفت. برمی‌گردد! جایی نداشت که برود؛ به علاوه، هریت همیشه از تنها ماندن با پل لذت می‌برد. البته اگر پل در خانه بود.

روزی بن به در تنه زد و با گام‌های سنگین دوان دوان به خانه آمد و زیر میز قایم شد. زن پلیسی پیدا شد و به هریت گفت: «آن بچه کجاست؟ حالش خوب است؟»

هریت گفت: «زیر میز است.»

«زیر... برای چی؟ فقط می‌خواستم مطمئن شوم گم نشده است. چند سال دارد؟»

هریت گفت: «بزرگ‌تر از آنکه به نظر می‌رسد. بیا بیرون، بن. مشکلی نیست.» بن بیرون نمی‌آمد: روی چهار دست و پا بود، رو به جایی که زن پلیس ایستاده بود و به کفش‌های مشکی براق تمیزش نگاه می‌کرد. یادش بود که چطور زمانی یکی در ماشینی او را گرفته و با خودش برده است: یونیفورم، بوی آنچه رسمی است.

زن پلیس گفت: «خب، مردم خیال می‌کنند من بچه دزدم! نباید بگذارم این جوری پرسه بزند. شاید به تور بچه دزدها بخورد.»

هریت با شوخ طبعی خاص مادرانه‌ای گفت: «همچو شانسی نداریم! بیشتر احتمال دارد او آنها را بدزدد.»

«که این طور! واقعاً؟»

زن پلیس خندان رفت.

دیوید و هریت در اتاق زناشویی کنار هم آرמידه‌اند، چراغ‌ها خاموش و خانه ساکت است. دو اتاق آن طرف‌ترین خوابیده - امیدوار بودند باشد. چهار اتاق پایین‌تر، در انتهای راهرو، پل پشت در قفل شده از داخل به خواب رفته بود. دیروقت بود و هریت می‌دانست دیوید یکی - دو دقیقه دیگر به خواب می‌رود. فاصله‌ای بینشان بود، اما دیگر فاصله‌ای مالا مال از خشم نبود. هریت می‌دانست دیوید چنان خسته و مانده است که فرصت خشمگین شدن ندارد. به هر حال تصمیم گرفته بود دیگر خشمگین نشود: خشم کلک او را می‌کند. هریت همیشه می‌دانست او به چی فکر می‌کند: اغلب به صدای بلند به افکار هریت پاسخ می‌داد.



گاهی عشقبازی می‌کردند، اما هریت حس می‌کرد و می‌دانست که دیوید هم همین‌طور است که شبیح هریت جوان و دیوید جوانند که در هم می‌پیچند و می‌آمیزند.

انگار فشارهای زندگی یک لایه از گوشت تنش را کنده بود. نه گوشت واقعی تن، بلکه شاید ماده‌ی فوق طبیعی و نادیدنی و ناشناخته را، تا به کل از دست رفته بود و دیوید بسکه کار می‌کرد خود را که مرد خانواده بود باخته بود. تلاش او در شرکت از او مرد موفق‌ی ساخته بود، بعد برایش شغل بهتری در شرکتی دیگر فراهم آورده بود. اما هنوز در به همان پاشنه می‌چرخید: حوادث منطق خودشان را دارند. حالا مردی است که زمانی تصمیم داشت هرگز نباشد. جیمز دیگر از این خانواده حمایت نمی‌کرد؛ فقط هزینه‌ی لوک را می‌پرداخت. صراحت و گشاده‌رویی که از اتکا به نفس سرسختانه‌ی دیوید فراهم آمده بود زیر لایه‌ای از اعتماد به نفس تازه قرار گرفته بود. هریت می‌دانست که اگر حالا برای اولین بار به دیوید برمی‌خورد، او را آدم سرسختی می‌پنداشت. اما او سرسخت نبود. صخره‌ای که می‌دانست در درون اوست، تحمل کردن بود. دیوید می‌دانست که چطور به هر چیز بچسبد. با این حال باز هم شبیه یکدیگر بودند.

فردا که شنبه بود، دیوید می‌خواست به یک مسابقه‌ی کریکت در مدرسه‌ی لوک برود. هریت قرار بود به دیدن هلن در مدرسه‌ی او برود: هلن در نمایشنامه‌ای بازی می‌کرد. دوروتی صبح می‌آمد تا آن دو بتوانند به برنامه‌های آخر هفته برسند. جین همراهش نمی‌آمد، بلکه به جشنی در خانه‌ی یکی از همکلاسی‌هایش می‌رفت که نمی‌خواست از دستش بدهد. پل همراه پدر به دیدن برادر خود می‌رفت.

بن قرار بود پیش دوروتی بماند که یک سالی او را ندیده بود. هریت تعجب کرد از اینکه دیوید گفت: «به نظرت دوروتی می‌فهمد بن چقدر از آنچه نشان می‌دهد بزرگ‌تر است؟»  
«باید به او هشدار بدهیم؟»

«ولی بعد از پنج دقیقه از همه چی سردرمی آورد.»

سکوت. هریت می دانست که دیوید دارد می خوابد. اما دیوید نیم خیز شد و گفت: «هریت، هیچ به ذهنت رسیده که بن یکی دو سال دیگر بالغ می شود؟ اگر خواستار جنس دیگر شود چی؟»

«آره، رسیده. اما ساخت او مثل ما نیست.»

«فرض کنیم آدم‌هایی مثل او چیزی مثل بلوغ هم داشته باشند؟»

«از کجا بدانیم؟ شاید مثل ما تمایلات جنسی نداشته باشند. یکی گفته بود ما خیلی داریم - کی؟ آره، برنارد شاو بود.»

«با این حال فکر بلوغ بن مرا به وحشت می اندازد.»

«مدت زیادی است که به کسی آسیب نرسانده.»

پس از آن تعطیلات آخر هفته دوروتی به هریت گفت: «نمی دانم هیچ وقت بن از خودش می پرسد چرا با دیگران فرق دارد؟»

«از کجا بدانیم؟ هرگز نفهمیدم به چی فکر می کند.»

«شاید فکر می کند در جایی امثال او زیاد باشد.»

«شاید.»

«به شرط اینکه زنی از این نوع نباشد!»

«بن آدم را به این فکر می اندازد... که زمانی آدم‌هایی متفاوت از ما روی کره زمین زندگی کرده‌اند - لابد یک جایی در خود ما هستند.»

دوروتی گفت: «آماده اینکه یکهو سر و کله‌شان پیدا شود! ولی شاید موقع این کار متوجهشان نشویم.»

هریت گفت: «چون دل‌مان نمی خواهد.»

دوروتی گفت: «دل من که حتماً نمی خواهد. نه بعد از دیدن بن... هریت، تو و دیوید تشخیص داده‌اید که بن دیگر بچه نیست؟ ما مثل بچه با او رفتار می‌کنیم، اما...»

دو سال پیش از آنکه بن بتواند برود به مدرسه بزرگ<sup>۱</sup>، خیلی به او بد گذشت. خیلی تنها بود، اما آیا از این حال خبر داشت؟ هریت هم خیلی تنها بود، اما می دانست...

بن هم مثل پل وقتی در خانه بود، همین که از مدرسه می آمد فوراً می رفت پای تلویزیون. گاهی از چهار بعدازظهر تا نه یا ده شب تلویزیون تماشا می کرد. به نظر نمی رسید یک برنامه را از دیگری بیشتر دوست داشته باشد. نمی فهمید بعضی برنامه ها برای بزرگسالان است و برخی برای خردسالان.

«داستان آن فیلم چی بود، بن؟»

«داستان؟» کلمه را مزوزه کرد، صدای خفه نخراشیده اش مردد بود. چشم هایش را به صورت هریت دوخته بود تا بفهمد از او چه می خواهد. «تو فیلم چه اتفاقی افتاد، همان که حالا دیدی؟»

بن می گفت: «ماشین های گنده. یک موتور سیکلت. دختره گریه می کرد. ماشین مرده را دنبال کرد.»

یک بار برای آنکه بن از پل یاد بگیرد، از پل پرسید: «داستان آن فیلم چی بود؟»

پل با لحنی سرشار از ملامت به بن خنگ گفت: «درباره دزدهای بانک بود، نه؟» بن گوش می داد و چشم هایش مدام از صورت مادرش به طرف صورت برادرش می رفت. «نقشه کشیدند که با تونل زدن از بانک پول بدزدند. نزدیک بود به گاو صندوق برسند، اما پلیس آنها را گیر انداخت. همه افتادند تو زندان، ولی بیشترشان در رفتند. پلیس دوتاشان را با تیر زد.»

بن به دقت گوش داده بود.

«داستان فیلم را برایم بگو، بن.»

۱. پیداست در اینجا منظور از big school مدرسه راهنمایی است.

بن گفت: «دزدهای بانک...» و حرف‌های پل را تکرار کرد و چور می‌خواست دقیقاً همان کلمات را بگوید، به تته پته افتاد.

پل گفت: «چون من گفتم توانست تعریف کند.»

چشم‌های بن برق زد، اما زود سرد شد، چون - هریت حدس زد - خودش گفت: نباید به کسی صدمه بزنم. اگر این کار را بکنم، مرا می‌برند آنجا. هریت از همه افکار و احساسات پل خبر داشت. اما نوبت بن که می‌شد، باید حدس می‌زد.

می‌شد پل چیزهایی یاد بن بدهد، بی‌آنکه هیچ کدامشان بدانند؟ قصه‌ای را برای هر دوشان می‌خواند و از پل می‌خواست آن را برایش تعریف کند. بعد بن از پل تقلید می‌کرد. اما چند دقیقه که می‌گذشت: یادش می‌رفت.

با پل مار و پله و منچ بازی می‌کرد و بن تماشا می‌کرد؛ بعد که پل پیش خانواده دیگرش بود، هریت بن را به بازی دعوت می‌کرد. اما او نمی‌توانست قواعد بازی را دنبال کند.

با این حال بعضی فیلم‌ها را بارها می‌دید و هرگز خسته نمی‌شد. یک ویدئو کرایه کرده بودند. از فیلم‌های موزیکال خوشش می‌آمد: آوای موسیقی، داستان وست ساید، اوکلاهما! گربه‌ها.

وقتی هریت می‌پرسید «حالا چه می‌شود، بن؟» بن می‌گفت: «حالا می‌خواهد آواز بخواند.»

یا: «می‌خواهند دورتادور برقصند، بعد او آواز بخواند.» یا: «می‌خواهند

آن دختره را اذیت کنند.» «دختره در می‌رود. حالا جشن است.»

اما نمی‌توانست داستان فیلم را بگوید.

«آن آهنگ را برایم بخوان. بن. برای من و پل بخوان.»

اما نمی‌توانست. آهنگ را دوست داشت، اما فقط غرشی نخراشیده و

بی‌وزن از دهانش در می‌آمد.

هریت دید پل سر به سر بن می‌گذارد: از او می‌خواهد ترانه‌ای را

بخواند و بعد به او طعنه می‌زند. هریت شعله خشم را در چشم بن دید و به پل گفت: دیگر هیچ وقت این کار را نکند.

پل داد زد: «چرا نه؟ چرا نه؟ همیشه بن، بن، بن...» سقلمه‌ای به بن زد. چشم‌های بن برق زد. نزدیک بود بپرد روی پل...  
هریت هشدار داد: «بن!»

به نظر هریت می‌رسید که کوشش‌های او برای انسانی کردن بن او را از خودش دور می‌کرد و جایی می‌برد که او نوع خود را... آخر چی؟ - به یاد بیاورد؟ - خوابش را ببیند؟

یک بار که می‌دانست بن در خانه است، اما سروکله‌اش پیدا نبود، از طبقه‌ای به طبقه دیگر رفت و اتاق‌ها را نگاه کرد. در طبقه اول که هنوز دیوید و او، بن و پل مقیم آن بودند، گرچه سه اتاق خالی داشت، رختخواب‌ها با لحاف تمیز پر و بالش تازه پهن بودند. طبقه دوم اتاق‌های خالی تمیز داشت. طبقه سوم: چه مدت می‌گذشت که جنجال و خنده بچه‌ها آنجا را برداشته بود و از پنجره‌های باز به باغ می‌ریخت؟ اما بن در هیچ یک از این اتاق‌ها نبود. بی‌سر و صدا به طرف زیر شیروانی رفت. در باز بود. از نورگیر بلند سقف نوری دوزنقه می‌تابید و بن در آن خیره به نور کم‌رنگ ایستاده بود. هریت در نمی‌یافت چه می‌خواهد، چه احساسی دارد... بن صدای پای او را شنید و هریت دید حال و هوای خاص او ترکش گفت: با یک جهش به تاریکی زیر لبه بام رسید و غیبش زد. تنها چیزی که هریت می‌دید، تیرگی‌های زیر شیروانی بود که بی‌انتها می‌نمود. چیزی نمی‌شنید. بن آنجا قوز کرده و به او زل زده بود... حس کرد مو به تنش راست شده و سرمایی در سراپایش دویده است - حسی غریزی بود، چون در حال عادی از او نمی‌ترسید. از ترس خشکش زد.

به نرمی گفت: «بن. بن...» هر چند صدایش می‌لرزید. اما در آن مدعای انسانی خود را به ودیعه گذاشت، آن هم در این زیر شیروانی وحشی خطرناک که در آن به گذشته دور بازگشته بود که نمی‌دانست آدمیزادی است یا نه.

جوابی نبود. لک سایه‌ای دمی گذرا نور چرکین نورگیر را تیره کرد: پرنده‌ای سر راهش از درختی به درخت دیگر پریده بود. هریت به طبقه پایین رفت و سرد و تنها در آشپزخانه نشست و چای داغ نوشید.

درست پیش از اینکه بن به مدرسه متوسطه مدرن محل، تنها مدرسه‌ای که او را می‌پذیرفت، برود یک تعطیلات تابستانی درست مثل گذشته در بین بود. قوم و خویش‌ها به یکدیگر نامه نوشته و تلفن کرده بودند: «بیاید دست کم یک هفته برویم پیش این بیچاره‌ها.» هریت می‌دانست همیشه می‌گویند بیچاره دیوید... گاهی هم به ندرت شاید بگویند بیچاره هریت... و بیشتر وقت‌ها هریت لایالی، هریت خودخواه، هریت مجنون...

در خیال به شدت از خود دفاع می‌کرد که نگذاشته بن را بکشند، اما نه هرگز به صدای بلند. با توجه به آنچه جامعه او از آن دفاع می‌کرد و به آن عقیده داشت، او چاره‌ای نداشت جز آنکه بن را به خانه برگرداند. اما چون با این کار او را از مردن نجات داده بود، سبب ویرانی خانواده‌اش شده بود. به زندگی خود... دیوید... لوک، هلن، جین... و پل لطمه زده بود. بدتر از همه پل.

افکارش مدام روی اینها دور می‌زد.

دیوید مدام می‌گفت او نباید آنجا می‌رفت... اما چطور نباید می‌رفت و همچنان هریت باقی می‌ماند؟ عقیده داشت اگر خودش نمی‌رفت، دیوید می‌رفت.

سپر بلا. سپر بلا بود - هریت، ویران کننده خانواده.

اما لایه دیگری از افکار، یا احساسات، ژرف‌تر به ذهنش می‌دوید. به

دیوید گفت: «ما مجازات شده‌ایم، همین و بس.»

دیوید پرسید: «از بابت چی؟» موضع دفاعی گرفت، چون صدای

هریت لحنی داشت که دیوید خوشش نمی‌آمد.

«بابت جسارت. برای این خیال باطل که می‌توانیم شاد باشیم. چون تصمیم گرفته بودیم شاد باشیم.»

دیوید گفت: «چرند می‌گویی.» عصبانی بود: این هریت کفرش را درمی‌آورد. «تصادفی بود. هر کس می‌توانست یک پِن داشته باشد. یک ژن تصادفی بود، همه‌اش همین.»

هریت با سرسختی روی موضع خود ایستاد. «من که خیال نمی‌کنم. ما می‌خواستیم شاد باشیم! هیچ کس نیست، یا من بهشان برنخوردم، ولی ما می‌خواستیم باشیم. به این ترتیب صاعقه زد.»

«بس کن، هریت! نمی‌دانی این افکار به کجا می‌انجامد؟ نسل کشی و مجازات، ساحره سوزان و خدایان خشمگین...!» داشت سرش داد می‌زد.

«و سپر بلا. سپر بلا را فراموش نکن.»

«خدایان قهار، از هزاران سال پیش.» با حرارت تمام مجادله کرد، هریت می‌دید که تا عمق وجودش رنجیده است. «خدایان جبار که از بابت نافرمانی بندگان را عقوبت می‌کنند...»

«ولی ما کی هستیم که تصمیم بگیریم این یا آن بشویم؟»

«کی؟ خودمان. هریت و دیوید. ما مسئولیت آنچه را که بهش عقیده داشتیم گردن گرفتیم و به آن عمل کردیم. بعد... بزبیری. همه‌اش همین. راحت می‌شد موفق باشیم. می‌توانستیم طبق نقشه به همه چی برسیم. هشت بچه تو این خانه و همه شاد و شنگول... حُب، تا آنجا که ممکن بود.»

«و کی پولش را پرداخت؟ جیمز. و دوروتی به شکل دیگر... نه، فقط دارم حقایق را می‌گویم، دیوید. خرده‌گیری نمی‌کنم.»

اما سالها بود که اینها دیگر مایه دلخوری دیوید نمی‌شد. گفت: «جیمز و جسیکا چنان پولشان از پارو بالا می‌رود که سه برابر این خرج‌ها هم عین خیالشان نباشد. به هر حال از این کار لذت می‌برند. و اما دوروتی - گله و شکایت می‌کرد که ازش سوءاستفاده می‌شود، ولی از زمانی که دلش از ما سیر شد، پرستار سرخانه‌امی شده.»

«ما فقط می خواستیم بهتر از همه باشیم، همین و بس. خیال می کردیم هستیم.»

«نه، حالا هم دوروبر همین هدف می گردی. تنها چیزی که می خواستیم، این بود که... خودمان باشیم.»

هریت با بدجنسی و سر به هوا گفت: «آه، همین و بس، همین و بس!»  
 «آره. این حرف ها را نزن، هریت، بس کن... خب، اگر دست بر نمی داری، اگر ناچاری، پس مرا معاف کن. نمی خواهم کسی مرا به قرون وسطا برگرداند.»

«آیا ما را کشان کشان به همین جا برگردانده اند؟»

مالی و فردریک آمدند و هلن را آوردند. آنها هریت را نبخشیده بودند و نمی بخشیدند، اما لازم بود هوای هلن را داشته باشند. هلن دانش آموز زرنگی بود، دختری جذاب و خودکفا در سن شانزده سالگی. اما خوددار و سرد.

جیمز لوک را با خود آورد؛ پسر هیجده ساله، خوش قیافه، آرام، قابل اعتماد و با ثبات. می خواست مثل پدر بزرگش به کار قایق سازی پردازد. مثل پدرش تماشاگر و ناظر بود.

دوروتی با جین، چهارده ساله، آمد. درس خوان نبود، اما به اصرار دوروتی «ککش هم نمی گزید.» «من هیچ وقت امتحان ندادم.» و «مرا ببینید» ناگفته می ماند؛ اما دوروتی فقط با حضور خود - که حالا کم رنگ تر از گذشته بود - همه را به چالش می طلبد. این روزها لاغرتر شده بود و خیلی وقتها یک جا می نشست. پل، یازده ساله، خودنما و عصبی بود و همیشه توجه دیگران را به خود جلب می کرد. مدام از مدرسه تازه، مدرسه ای معمولی، که از آن بدش می آمد حرف می زد. می خواست بداند چرا نمی تواند مثل باقی بچه ها به یک مدرسه شبانه روزی برود. دیوید برای پیشدستی بر جیمز با نگاهی غرورآمیز گفت که هزینه اش را می پردازد.



مالی گفت: «بی تردید وقتش شده که این خانه را بفروشید.» و به طور ضمنی به عروس خود خواهش حالی می کرد که: تا پسر من به خاطر تو خودش را با این همه کار سخت از پا در نیورد.

دیوید فوراً به حمایت از هریت قد علم کرد: «من با هریت موافقم، هنوز نباید خانه را بفروشیم.»

مالی با خونسردی پرسید: «خب، منتظرید چی عوض شود. بن که حتماً نمی شود.»

اما دیوید در خلوت نظر دیگری داشت. بدش نمی آمد خانه را بفروشد.

هریت گفت: «این یعنی بودن با بن در یک خانه کوچک، فکرش را بکن.» «خانه کوچک که نمی خریم. اما چه لزومی دارد خانه اندازه یک هتل باشد؟» دیوید می دانست حتی حالا، هر چند احمقانه به نظر می رسد، هریت رؤیای بازگشت به زندگی سابق را رها نکرده است.

بعد آن تعطیلات هم گذشت. روی هم رفته موفقیت آمیز بود، چون همه سخت تلاش کردند. به جز مالی - هریت که این طور خیال می کرد. اما برای هر دو پدر و مادر غم انگیز بود. ناچار بودند بنشینند و از کسانی حرف بزنند که ندیده اند و فقط از آنها شنیده اند. لوک و هلن به دیدن خانواده های دوستان مدرسه خود رفتند و از آنها هیچ وقت دعوت نشد که به خانه بیایند.

در سپتامبر آن سال بن یازده ساله شد و به مدرسه بزرگ رفت. سال ۱۹۸۶ بود.

هریت خود را آماده زنگ تلفن مدیر مدرسه کرد. با خود گفت ترم اول تمام نشده، زنگ می زند. مدرسه تازه لابد گزارشی از طرف خانم مدیر درباره بن دریافت می کرد، همان کسی که پذیرفته بود چیز چشمگیری در او هست. «بن لاوت بچه درسخوانی نیست، اما...» اما چی؟ «سخت تلاش می کند.» آیا همین خواهد بود؟ اما بن از مدتها پیش از تلاش برای فهمیدن آنچه یاد می دهند دست کشیده بود و به زحمت می توانست

چیزی بیش از نام خود را بنویسد. با این همه هنوز سعی می‌کرد خود را با دیگران تطبیق دهد و از آنها تقلید کند.

نه تلفنی شد و نه نامه‌ای رسید. هر روز غروب پس از آمدن به خانه هریت در جستجوی کبودی و خراشی تنِ بن را واریسی می‌کرد، اما او انگار بدون دشواری چندانی وارد دنیای خشن و غالباً بیرحمانهٔ مدرسهٔ متوسطه شده بود.

«از این مدرسه خوشت می‌آید، بن؟»

«آره.»

«بیشتر از آن یکی؟»

«آره.»

همه می‌دانند که هر مدرسه‌ای لایه‌هایی مثل رسوبات از دانش‌آموزان خرفت، ناهم‌رنگ و بی‌عرضه دارد که کلاس به کلاس بالا می‌روند و برای ساعت تعطیل شدن مدرسه دقیقه‌شماری می‌کنند. و بیشتر وقت‌ها محض آسایش خیال معلم‌ها از مدرسه در می‌روند. بن هم فوراً یکی از اینها شده بود.

چند هفته پس از اینکه به مدرسهٔ بزرگ رفت، جوان گت و گندهٔ دراز گیسوی مو سیاه سهل‌گیر خوش‌خلقی را به خانه آورد. هریت با خود گفت: جان! و بعد: باید برادرِ جان باشد! نه؛ پیدا بود که بن در وهلهٔ اول به علت خاطرات خوشی که از جان داشت به سمت این پسر کشیده شده است. اما اسمش دریک بود و سنش پانزده سال و بزودی از این مدرسه می‌رفت. چطور با بن که چند سال از او کوچک‌تر بود طرح‌دوستی ریخته بود؟ هریت دوتاشان را تماشا کرد که چطور با خوراکی‌های یخچال از خودشان پذیرایی کردند، برای خودشان چای دم کردند و جلو تلویزیون نشستند و بیشتر از آنکه تماشا کنند حرف زدند. راستی که بن بزرگ‌تر از دریک به نظر می‌رسید. آن دو او را نادیده گرفتند. درست مثل همان وقت که بن مایهٔ برکت و عزیزدانهٔ دار و دستهٔ جان بود، و انگار فقط جان را

می دید، حالا همه توجهِش به دریک بود. طولی نکشید که بیلی، الویس و ویک هم به آنها پیوستند و بعد از تعطیل مدرسه هر روز می آمدند و دور میز می نشستند و با خوراکی های یخچال دلی از عزا درمی آوردند.

چرا این پسرهای بزرگ از بن خوششان می آمد؟

هریت مثلاً از پلکان، وقتی از آن پایین می آمد که به اتاق نشیمن برود، نگاهشان می کرد: دسته ای جوان، درشت اندام، چاق یا لاغر، مو سیاه، مو بور یا مو قرمز - و در میانشان بن، خپل، زورمند، چارشانه، با موهای سیخ سیخی زرد که درهم و برهم و عجیب روییده بود، با آن چشمان مراقب و بیگانه - و با خود می گفت: اما راست راستی کوچک تر از آنها به نظر نمی رسد! قدش خیلی کوتاه تر است، بله. اما به نظر می رسد کمابیش به همه مسلط است. وقتی دور میز بزرگ خانوادگی می نشستند و به طرز خاص خودشان حرف می زدند، یعنی بلند بلند، جنجالی، ریشخند آمیز و شوخ، همیشه نگاهشان به بن بود. با این حال او خیلی کم حرف می زد. وقتی هم چیزی می گفت، هرگز بیش از آره و نه نبود. بگیرش! بدهش! بده من - هر چه که بود، یک ساندویچ یا یک بطری کوکاکولا و مدام با دقت همه را زیر نظر داشت. رئیس این دار و دسته بود، چه می دانستند و چه نه. آنها یک دسته نوجوان دیلاق بلاتکلیف بودند، با صورت پر از جوش؛ و بن یک جوان بالغ بود. هرچند هریت مدتی عقیده داشت که این بچه های بینوا به این دلیل با هم جمع شده اند که یکدیگر را احمق، ناشی و ناتوان از همرنگ شدن با جماعت دیده اند، سر آخر به این نتیجه رسید که دلیل دوست داشتن بن آن است که او را حتی ناپخته تر و گنگ تر از خودشان دیده اند. نه! پی برد که در مدرسه به «دار و دسته بن لاوت» بیش از همه حسادت می کنند و عده زیادی از پسرها، نه تنها مدرسه گریزها و اخراجی ها، می خواستند عضو آن شوند.

هریت بن و پیروانش را تماشا می کرد و می کوشید در خیال او را مجسم کند که میان دسته اش در دهانه غاری دور آتش غران شعله ور حلقه

زده‌اند. یا کنار چند کلبه در جنگلی انبوه؟ نه هریت، اطمینان داشت که اطرافیان بن بیشتر به درد زیرزمین می‌خورند، مفاک‌های سیاه عمیق زیرزمینی که به نور مشعل روشن می‌شود - بیشتر به این تصویر می‌خوردند. شاید آن چشم‌های بن می‌توانست با وضعیت کاملاً متفاوت نور منطبق شود.

هریت غالباً در آشپزخانه تنها می‌نشست، حال آنکه آنها کنار دیوار کوتاه در اتاق نشیمن نشسته بودند و به جعبه جادو نگاه می‌کردند. تمام بعدازظهر و شب ساعت‌ها آنجا پلاس بودند. جای دم می‌کردند، به یخچال هجوم می‌بردند، بیرون می‌رفتند تا کلوچه یا چیپس یا پیتزا بخرند. مهم نبود که چی تماشا می‌کنند؛ از سریال‌های آبکی بعدازظهر خوششان می‌آمد، برنامه کودکان را خاموش نمی‌کردند؛ اما بیشتر از همه از فیلم‌های خونین شبانه لذت می‌بردند. تیراندازی و کشت و کشتار و شکنجه و جنگ و جدال: خوراکشان همین بود. هریت آنها را در حال تماشا کردن می‌پایید - بیشتر این طور بود که گویا آنها عملاً در ماجراهای روی پرده درگیرند. ناآگاهانه دچار تنش یا راحتی خیال می‌شدند، صورتشان ریشخندآمیز، پیروزمندانه یا بیرحم می‌شد؛ و غرش یا آه یا فریاد شادی سر می‌دادند: «خودش است، بکن!» «محوش کن!» «بکشش، شقه‌اش کن!» و وقتی یکی را گلوله باران می‌کردند و خون فوران می‌زد، یا قربانی شکنجه شده جیغ می‌زد، فریادهای هیجانزده‌شان بلند می‌شد.

این روزها روزنامه‌های محلی پر از اخبار لخت کردن افراد، حمله مسلحانه و ورود به زور به اماکن بود. گاهی این دار و دسته، بن در بینشان، یک روز تمام، دو روز، یا سه روز به خانه لاوت نمی‌آمدند.

«کجا بودی، بن؟»

بن بی‌اعتنا جواب می‌داد: «با دوستانم بودم.»

«آره، ولی کجا؟»

«همین دور و برها.»

در پارک، در کافه، در سینما و وقتی می توانستند پولی قرض کنند (یا کش بروند؟) با موتور سیکلت عازم یک شهر کنار دریا می شدند. به فکر افتاد به مدیر مدرسه تلفن کند، اما بعد: نتیجه اش چی؟ اگر من به جایش بودم، خیالم راحت می شد که گورشان را گم کرده اند.

پلیس چی؟ بن تو چنگ پلیس؟

این دار و دسته انگار همیشه پول زیاد داشت. چند بار که از آنچه در یخچال بود ناراضی شدند، به اندازه یک جشن خوراکی آوردند و تمام شب خوردند. دریک (نه هرگز بن!) قدری تعارفش می کرد.

«یک خرده دوست داری، عزیز؟»

هریت پذیرفت، اما جدا از آنها نشست، چون می دانست نمی خواهند

خیلی دور و برشان بیلکد.

در بین اخبار تجاوز جنسی هم بود....

هریت آن صورتها را برانداز می کرد و می کوشید آنها را با آنچه خوانده تطبیق دهد. صورتهای جوانان معمولی؛ همه شان بیشتر از پانزده - شانزده ساله به نظر می رسیدند. از نظر او دریک قیافه احمقانه ای داشت: هر وقت تصویر زشتی بر پرده تلویزیون بود، او به طرز هیجانزده ضعیفی غش غش می خندید. الویس جوان لندوک موبور خیلی مؤدبی بود، با چشم هایی به سردی چشمان بن، اما هریت تصور می کرد خیلی بدلباس است. بیلی یغور و احمق بود و از همه حرکاتش پرخاشگری می بارید. چنان غرق خشونت فیلم های تلویزیون می شد که به پا می جهید و انگار در صحنه تلویزیون محو می شد - بعد دیگران سرش داد می کشیدند و او به خود می آمد و می نشست. او هریت را می ترساند. همه شان او را می ترساندند. اما هریت فکر می کرد چندان باهوش نیستند. شاید الویس بود.... اگر دزدی کرده بودند (یا بدتر از آن) پس کی نقشه اش را می کشید و مراقبتشان می کرد؟

بن؟ «او از نیروی خودش خبر ندارد.» این جمله در مدرسه ورد زبان

همه بود. چطور خشمی را که هریت می دانست به او غلبه می کند، در اختیار می گرفت؟ همیشه دزدانه بریدگی ها و زخم ها و خراش هایش را می دید. روی تن همه شان دیده می شد، اما چندان عمیق نبود.

صبح یک روز از پلکان پایین آمد و بن را دید که با دریک صبحانه می خورد. آن روز چیزی نگفت، اما می دانست که باید انتظار بدتر از آن را داشته باشد. طولی نکشید که شش تاشان را پای میز صبحانه دید: صدای پاشان را شنیده بود که دیر وقت شب پاورچین از پلکان بالا آمده و برای خودشان رختخواب پیدا کرده اند.

کنار میز ایستاد؛ شجاعانه نگاهشان کرد، آماده برای رویارویی گفت: «نمی شود هر وقت دلتان بخواهد بیایید اینجا بخوایید.» آنها سرشان را پایین انداختند و به خوردن ادامه دادند.

هریت پافشاری کرد: «شوخی نمی کنم.»  
 دریک خندان به قصد گستاخی گفت: «آه، متأسف، متأسف، حتماً متأسفم. اما خیال می کردیم براتان مهم نیست.»  
 «هست.»

بیلی لات، آنکه هریت از او بیشتر می ترسید، گفت: «اینجا خانه بزرگی است.» نگاهش نمی کرد، اما خوراک را در دهانش می چپاند و ملچ ملوچ کنان می خورد.

هریت گفت: «ولی خانه شما نیست.»  
 الویس بلند بلند خندید و گفت: «یک روز آن را از شما می گیریم.»  
 «آه، شاید هم بگیرید، آره.»

هر وقت یادشان می آمد از حرفهای «انقلابی» مثل این استفاده می کردند.  
 «انقلاب که بشود، ما...» «ما همه سندهای ثروتمند را می کشیم و بعد...» «یک قانون برای ثروتمندها هست و یکی برای فقرا، همه این را می دانند.» اینها را با روی خندان می گفتند، با روحیه آدم های شکم سیر که ادای دیگران را درمی آورند؛ وقتی قسمتی از روحيات یا حرکات عمومی را منعکس می کنند.

دیوید این روزها دیر از سرکار می آمد، یا اصلاً نمی آمد. پیش یکی از آنها که با او کار می کردند می ماند. یک شب از قضا زود از راه رسید و آن دار و دسته را دید، نه نفر یا ده نفر بودند که تلویزیون تماشا می کردند. قوطی آبجو و جعبه های خوراکی آماده چینی دستشان بود و کاغذهایی که دور ماهی و چیپس پیچیده بودند در تمام اتاق پخش و پلا بود.

گفت: «این گند و کثافت ها را تمیز کنید.»

آنها آهسته بلند شدند و آت و آشغال ها را جمع کردند. او مرد بود: مردخانه. بن هم همراه سایرین آشغال ها را جمع کرد.

دیوید گفت: «کافی است. حالا بروید خانه، همه تان.»

آنها دنبال هم قطار شدند، بن هم همراهشان رفت. نه هریت چیزی گفت، نه دیوید که جلو او را بگیرند.

مدتها بود که آن دو با هم تنها نمانده بودند. هریت با خود گفت: هفته ها. دیوید می خواست چیزی بگوید، اما می ترسید - آیا می ترسید از اینکه خشم افسار گسیخته خود را برانگیزاند؟

سرانجام با بشقابی از آنچه توانست در یخچال پیدا کند پشت میز نشست و پرسید: «نمی بینی چه اتفاقی دارد می افتد؟»

«منظورت این است که روز به روز بیشتر اینجا می ماند؟»

«بله، منظورم همین است. نمی بینی که ناچاریم این خانه را بفروشیم؟» هریت با لحن آرامی گفت: «بله، می دانم که ناچاریم.» اما دیوید لحنش را اشتباه گرفت.

«محض رضای خدا، هریت. دیگر منتظر چه هستی؟ دیوانگی است که...»

«تنها چیزی که حالا فکر می کنم، این است که بچه ها شاید خوشحال بشوند که نگاهش داریم.»

«ما بچه نداریم، هریت. یا بهتر بگوییم، من بچه ندارم. تو یکی داری.» هریت احساس کرد که اگر او بیشتر اینجا بود، این حرف را نمی زد.

گفت: «چیزی هست که تو نمی بینی، دیوید.»  
«و آن چیه؟»

«بن می رود. همه شان می روند و بن همراهشان.»  
دیوید این حرف را سبک سنگین کرد؛ او را سبک سنگین کرد،  
آرواره اش موقع خوردن آهسته می جنید. خیلی خسته به نظر می رسید.  
خیلی پیرتر از آنکه بود به نظر می آمد و راحت می شد او را شصت ساله  
دانست، نه پنجاه ساله. مردی بود با موهای جوگندمی، بفهمی نفهمی  
خمیده، پوست و استخوان، با نگاهی خسته و محتاط که هر دم انتظار  
مشکلی را داشت. این احساسی بود که حالا به هریت می داد.  
«چرا؟ هر وقت دلشان بخواهد می توانند بیایند و هر قدر دوست دارند  
با خوراکی ها از خودشان پذیرایی کنند.»

«هیجانش برایشان کافی نیست، به این دلیل. به نظرم روزی می روند  
لندن، یا یک شهر بزرگ. هفته پیش پنج روز رفتند.»  
«بن هم باشان می رود؟»  
«آره، می رود.»

«و تو دنبالش نمی روی برش گردانی؟»  
هریت جواب نداد. این بی انصافی بود و دیوید باید می دانست؛ پس از  
چند دقیقه دیوید گفت: «متأسفم. از خستگی نمی دانم چه می گویم.»  
«وقتی رفت، شاید بتوانیم با هم یک جایی برویم و قدری  
استراحت کنیم.»  
«خب، شاید بتوانیم.» لحنش نشان می داد که او هم باورش می شود و  
امیدش را دارد.

بعد بی آنکه به یکدیگر دست بزنند، کنار هم دراز کشیدند و از قرار  
دیدار با جین در مدرسه حرف زدند. همچنین از دیدار با پل در روز  
ملاقات با والدین.  
در اتاق بزرگ تنها بودند که همه بچه ها جز بن در آن به دنیا آمده



بودند. بالای سرشان طبقه‌های خالی اتاق‌ها و زیرشیروانی بود. در طبقه پایین آشپزخانه و اتاق نشیمن خالی. درها را قفل کرده بودند. اگر بن تصمیم می‌گرفت آن شب به خانه بیاید، باید زنگ در را می‌زد. هریت گفت: «بن که رفت، این خانه را می‌فروشیم و یک خانه مناسب جای دیگر می‌خریم. شاید اگر او نباشد، بچه‌ها از دیدن ما خوشحال شوند.»

جوابی نیامد: دیوید خوابیده بود.

کمی بعد بن بار دیگر با دوستانش چند روز غیبت کرد. هریت آنها را در تلویزیون دید. بلوایی در شمال لندن به پا شده بود. «دردسر» پیش‌بینی می‌شد. دار و دسته بن در بین کسانی که آجر و آهن و سنگ پرتاب می‌کردند نبودند، اما به طور گروهی در گوشه‌ای ایستاده بودند و تماشاکنان و هو می‌کردند و فریادهای تشویق‌آمیز می‌کشیدند. فردای آن روز برگشتند، اما به تماشای تلویزیون نشستند. آرام و قرار نداشتند و باز رفتند. صبح روز بعد در خبر بود که در مغازه کوچکی را که یک پیشخان پستی داشت شکسته‌اند. حدود چهارصد پوند به سرقت رفته بود. دست و پا و دهان مغازه‌دار را بسته بودند. دختر مسئول باجه از شدت کتک از هوش رفته بود.

حدود ساعت هفت شب بچه‌ها آمدند. غیر از بن همه سرشار از هیجان و موفقیت بودند. وقتی هریت را دیدند، نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند حاکی از برخورداری از رازی که او در آن سهمی نداشت. دید که دسته دسته اسکناس درمی‌آورند، می‌شمرند و باز توی جیب می‌گذارند. اگر پلیس بود، از شدت سرمستی‌شان و چهره‌های ذوق‌زده‌شان مشکوک می‌شد.

بن برخلاف بقیه هیجانزده نبود. حالش مثل همیشه بود. خیال نمی‌کردی در کارشان - هر چه که بود - شرکت کرده باشد. اما بن هم در بلوا بود، به چشم خودش دیده بود.

یک بار دست به آزمایش زد: «شماها را تو تلویزیون دیدم، در  
وایتستون ایستیتز<sup>۱</sup> بودید.»

بیلی لاف زد: «آره، آره، آنجا بودیم.»

دریک گفت: «خودمان بودیم.» شست دستش را به نشانه تأیید بالا برد  
و الویس نگاهی تند و حاکی از دانایی به او انداخت. چندتای دیگر که  
گهگاه می آمدند، نه همیشه، خوشحال به نظر می رسیدند.

چند روز بعد هریت گفت: «به نظرم شماها باید بدانید که این خانه به  
فروش می رسد - فردا که نه، اما به همین زودی.»

بخصوص به بن نگاه می کرد، اما وقتی او نگاهش را به سویس  
برگرداند و - هریت تصور کرد - خبر را شنید، چیزی نگفت.

دریک گفت: «خب، پس می خواهید خانه را بفروشید؟» در لحنش  
همان قدر ادب نهفته بود که هر چیز دیگر.

منتظر بن بود که اشاره ای بکند، اما نکرد. آیا یکی شدنش با آن دار و  
دسته چنان عمیق بود که اینجا را خانه خود نمی دانست؟

هریت طوری که دیگران نشنوند، به بن گفت: «بن، اگر به هر دلیل  
نتوانستی مرا اینجا پیدا کنی، یک نشانی بهت می دهم که همیشه بتوانی به  
من دسترسی داشته باشی.» این حرف را که زد، حس کرد دیوید با نگاهی  
ناراضی و طعنه آمیز او را می پاید. بی آنکه لب باز کند، خطاب به دیوید  
نامرئی گفت: «باشد، ولی می دانم اگر من این کار را نمی کردم، تو  
می کردی... ما این جوریم، دیگر. چه خوب، چه بد، کاری از دستان  
ساخته نیست.»

بن تکه کاغذی را که او رویش نوشته بود هریت لاوت، توسط مالی و  
فردریک بُرک و بعد نشانی آنها را نوشته بود گرفت. هریت از این کار لذت  
کین توزانه ای برد. اما بعد آن تکه کاغذ را دید که بی قیدانه روی کف اتاق  
بن افتاده و دیگر این کار را تکرار نکرد.

1. Whitestone Estates.

بهار شد و بعد تابستان و آنها کمتر به خانه آمدند و گاهی چند روز پشت سرهم نمی آمدند. در یک یک موتور سیکلت خریده بود. حالا هر وقت خبر قفل شکستن یا لخت کردن یا تجاوزی را در جایی می شنید، به حساب آنها می گذاشت؛ اما آن را بی انصافی می دید. از بابت همه چیز که نمی شد آنها را ملامت کرد! در عین حال آرزو می کرد از خانه بروند. اشتیاق سوزانی برای شروع یک زندگی تازه داشت. می خواست کارش با آن خانه خالی از نشاط و افکاری که به بار می آورد تمام شود. اما آنها گاهی می آمدند. انگار نه انگار که مدتی غیبتشان زده بود، حرفی از جاهایی که بودند نمی زدند. توی اتاق نشیمن سرازیر می شدند و دور میز می نشستند؛ چهار-پنج تایی بودند و گاهی ده-یازده تا. حالا دیگر به یخچال حمله نمی بردند: این روزها کمتر چیزی آنجا پیدا می شد. مقادیر زیادی خوراکی های گوناگون می آوردند که اصلشان مال کشورهای خارجی بود. پیتزا و نان روغنی؛ خوراک های چینی و هندی؛ نان پیتا<sup>۱</sup> پر از سالاد، تاکو<sup>۲</sup>، تورتیا<sup>۳</sup>، سنبوسه، خوراک گوشت و فلفل قرمز،<sup>۴</sup> انواع کلوچه و شیرینی و ساندویچ. اینها انگلیسی سنتی و کوتاه فکر بودند، همین طور بود؟ آماده نبودند چیزی غیر از آنچه پدر و مادرشان می شناختند بخورند! برای اینها مهم نبود چه می خوردند، به شرط اینکه مقدارش زیاد باشد، و خرده ریزه ها و پسماندها و جعبه ها را همه جا پخش و پلا می کردند و کسی به فکر جمع آوری و تمیز کردن نبود. هریت پس از رفتنشان نظافت می کرد و با خود می گفت: برای همیشه که نیست.

وقتی آنها آن طرف دیوار کوتاه می پلکیدند و صدای تلویزیون همیشه

۱. Pita نان گندم ساجی (از اصل یونانی).

۲ و ۳. tortilla, taco دو نوع نان ذرت که خاستگاه اولشان مکزیک است.

۴. Chili con carne در مناطق مختلف حبوبات، سیر، پیاز و گوجه فرنگی به آن افزوده می شود.

در برابر حرف‌ها و جنجال‌ها و صداها‌ی کینه‌توزانه‌شان شنیده می‌شد - صداها‌ی بیگانه و درک ناشدنی قبیله‌ای دشمن - هریت تنها پشت میز بزرگ می‌نشست.

پهنای میز به او آرامش می‌داد. اولین بار که آن را خریدند، میز دست دوم دکان قصابی بود و سطح زمخت و بریده بریده و زخم خورده‌ای داشت، اما بعد که رنده شد، سطح سفید و کرمش لایه تازه‌ای از چوب را نشان داد. او و دیوید به آن روغن جلا زدند. از آن پس هزارها دست، انگشت، سرآستین، آرنج برهنه تابستانی، گونه بچه‌ها که نشسته در بغل بزرگ‌ترها خوابشان می‌برد و روی میز قرار می‌گرفت، پاهای تپل بچه‌های نوپا که برای تمرین راه افتادن روی میز می‌گذاشتندشان و همه کف می‌زدند: تمام اینها، صیقل دادن و نوازش بیست ساله، به آن تخته پهن - تخته‌ای یکپارچه که از بلوط کهنسالی فراهم شده بود - سطح ابریشمی براقی می‌داد، چنان صاف که انگشت‌ها روی آن می‌لغزید. زیر این پوست گره‌ها و رگه‌ها درهم می‌دوید و الگوهاشان برایش آشنا بود. هرچند حالا این پوست قدری خراش برداشته بود. اینجا نیمدایره‌ای قهوه‌یی بود، کار دوروتی که قابلمه داغی را روی میز گذاشته بود و عصبانی از دست خود زود برش داشته بود. و آنجا جای ضربه‌ای منحنی که هریت یادش نمی‌آمد کار کیست. اگر از زاویه‌ای معین به میز نگاه کنی، برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های کوچکی را می‌بینی، اینها جای سه پایه‌هایی بود که برای جلوگیری از رسیدن گرمای دیس‌ها به سطح صیقلی میز رویش می‌گذاشتند. وقتی خم می‌شد، عکس خود را - هرچند مات - روی میز می‌دید، اما کافی بود باز راست بنشیند تا دیگر آن را نبیند. او هم مثل دیوید به نظر می‌رسید: پیر. هیچ‌کس خیال نمی‌کرد فقط چهل و پنج سال از سنش می‌گذرد. اما این فقط پیری عادی آدمی موسفید و چروکیده نبود: ماده‌ای نامرئی از او به بیرون تراویده بود؛ از برخی عناصر هم که مسلم می‌پنداشتند خالی بود، این عناصر به لایه‌ای از چربی می‌مانست، اما مادی نبود.

طوری تکیه داده بود که عکس مات خود را نبیند و تصور کرد که چطور زمانی این میز برای مهمانی‌ها و لذت بردن افراد خانواده چیده می‌شد. صحنه‌های بیست سال، پانزده سال، دوازده سال، ده سال پیش را در خیال بازسازی کرد، مراحل مختلف زندگی لاوت‌ها، اول خودش و دیوید، آدم‌های معصوم پُردل، با پدر و مادر دیوید، و دوروتی و خواهرهای خودش... بعد سر و کله بچه‌ها پیدا می‌شود و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند و... نوزادهای دیگر... بیست نفر، سی نفر دور سطح براق این میز جمع شده‌اند و عکسشان رویش می‌افتد، بعد میزهای دیگری به آن افزوده‌اند و با الوار و سه پایه خرک سطحش را بیشتر کرده‌اند... میز را دید که گسترده و پهن شده و چهره‌های دورش انبوه‌تر شده‌اند، همیشه چهره‌های خندان، چون این خواب و خیال با خرده‌گیری و نارضایی توأم نبود. و نوزادها... بچه‌ها... صدای خنده و شادی بچه‌های کوچک را می‌شنید؛ و بعد سطح براق وسیع میز تیره‌تر شد، چون بن، بیگانه و ویرانگر آمده بود. هریت با احتیاط سرچرخاند - می‌ترسید احساساتی را که مطمئن بود دارد، در او بیدار کند - و او را آنجا، روی صندلی خودش دید. جدا از دیگران می‌نشست، همیشه جدا؛ و همیشه چشمانش مثل ناظری به صورت دیگران بود و آنها را می‌پایید. چشمان سرد؟ هریت همیشه آنها را سرد می‌دانست؛ اما آن چشم‌ها چه می‌دیدند؟ غرق فکر؟ آدم باورش می‌شد که او غرق فکر است، داده‌ها را از آنچه می‌بیند می‌گیرد و مرتبش می‌کند - اما طبق آن الگوهای درونی که نه او می‌توانست حدس بزند و نه دیگری. او در قیاس با جوان‌های خام و ناتمام دیگر موجود پخته‌ای بود. تمام. کامل. حس می‌کرد از راه او به نژادی نگاه می‌کند که هزاران هزار سال پیش از آدمیزاد، به هر معنایی که باشد اوج خود را طی کرده و به این مرحله رسیده است. آیا نیاکان بن در عصر یخبندان در غارهای زیرزمینی به سر برده‌اند و از رودهای تاریک زیرزمینی ماهی خورده‌اند، یا در میان کولاک برف خرسی را به دام

انداخته‌اند، یا پرنده‌ای را - یا حتی اجداد او (هریت) را؟ آیا نیاکان او به زن‌های نتاج انسان تجاوز کرده‌اند؟ به این ترتیب نژاد تازه‌ای ایجاد کرده‌اند که بالیده و زوال یافته، اما شاید نطفه‌های خود را در زهدان انسان به ودیعه گذاشته تا اینجا و آنجا بار دیگر ظاهر شود، درست مثل بن؟ (و شاید زن‌های بن هم اکنون در جنینی جا خوش کرده و تلاش می‌کند بار دیگر زاده شود؟)

آیا او هم چشم‌های هریت را روی خود مثل هر آدمیزادی حس می‌کند؟ وقتی هریت نگاهش می‌کند، او هم گاهی به نگاهش پاسخ می‌دهد - نه اغلب، اما شده چشم‌هاشان به هم بیفتند. هریت این حدس و گمان‌ها، این پرسش‌ها، نیاز خود، اشتیاق خود را به بیشتر دانستن از او به ودیعه می‌نهاد - آخر او را هشت ماه در درون پرورانده و به او حیات داده، هرچند نزدیک بود هلاکش کند - اما او انگار پرسش‌هایش را در نیافت. بی‌اعتنا و کتره‌یی سربرگرداند و چشم‌هایش به رفقاییش، پیروانش دوخته شد.

و دید - چی را؟

آیا حالا یادش می‌آمد که او - مادرش، اما این لغت چه معنایی برایش داشت؟ - او را در آن‌جا پیدا کرده و به خانه برگردانده بود؟ مگر این موجود بینوا را نیم‌جان، بسته در کت‌بند پیدا نکرده بود؟ آیا می‌دانست که چون او را به خانه آورده، خانه‌اش این‌طور خالی شده و همه رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند؟

این فکر سمج مدام در کله‌اش دور می‌زد: اگر می‌گذاشتم بمیرد، در این صورت همه‌مان، اینهمه آدم، شاد می‌بودیم اما نتوانستم، بنابراین... خوب، حالا سر بن چی می‌آید؟ از ساختمان‌های نیمه ویران، بیغوله‌ها و مفاک‌ها و سرپناه‌های شهرهای بزرگ که مردمی در آنها زندگی می‌کنند که نمی‌توانستند در خانه‌ها و اماکن عادی جا پیدا کنند خبر داشت: لابد او هم به همین جاها می‌رفت، چون در مدت چند روز یا چند هفته که از خانه غایب بود، کجا می‌توانست بخوابد؟ اگر بخشی از

جمعیت‌های بزرگ بود، بخشی از عناصری که در شورش‌ها و جنگ‌های خیابانی هیجان می‌جویند، طولی نمی‌کشید که پلیس او و دوستانش را شناسایی می‌کرد. کسی نبود که قیافه‌اش به راحتی فراموش شود...  
 با این حال چرا این حرف را می‌زد؟ هیچ مقام مسئولی به عمر بن تاکنون او را ندیده بود... وقتی او را در تلویزیون میان آن جمع دیده بود، کتی پوشیده و یقه‌اش را بالا زده بود و شال گردن داشت و شاید می‌شد او را به جای برادر کوچک‌تر در یک گرفت. یک پسر مدرسه‌ای چارشانه به نظر می‌رسید. آیا آن لباس را پوشیده بود که او را شناسند؟ این کار به آن معنا بود که می‌داند چه قیافه‌ای دارد؟ خودش را چگونه می‌دید؟ آیا مردم از دیدنش و تشخیص آنچه که بود رو می‌گرداندند؟

پس کسی در میان مقامات نبود که مسئولیت این چیزها را به عهده بگیرد. هیچ معلمی، هیچ پزشکی، یا هیچ متخصصی نتوانسته بود بگوید: «او همین است، دیگر.» همین‌طور هیچ پلیس یا پزشک قانونی یا مددکار اجتماعی. اما فرض کنیم روزی یکی که در مورد وضعیت انسانی آدم غیرمتخصصی است، شاید انسان‌شناسی از نوع غیر معمولی، عملاً بن را مثلاً در خیابان کنار دوستانش یا در یک دادگاه پلیس ببیند و حقیقت را بپذیرد. غرابت او را بپذیرد... آنوقت چه؟ می‌شود بن را، حتی حالا، در راه علم قربانی کرد؟ آنوقت با او چه می‌کنند؟ تکه‌تکه‌اش می‌کنند؟ آن استخوان‌های چماق‌وار و آن چشم‌ها را معاینه می‌کنند و پیدا می‌کنند که چرا حرف زدنش این قدر نخراشیده و ناشیانه است؟

اگر این اتفاق نیفتد - و تجربه‌اش با او تاکنون چنین چیزی را نامحتمل نشان داده - پس آنچه برایش پیش‌بینی می‌کند، از این هم بدتر است. این دار و دسته برای ادامه حیات دزدی می‌کند و دیر یا زود دستگیر می‌شود. بن هم. آنوقت در زندان با خشمی افسارگسیخته می‌جنگد، می‌غرد و پا به زمین می‌کوبد و نعره می‌کشد و آنها به او داروی آرامبخش تزریق می‌کنند، چون ناچارند و طولی نمی‌کشد که به همان حال رو به مرگی بیفتد که

هریت او را پیدا کرده بود، به لیسکی عظیم بدل می‌شود، پریده رنگ و لخت، پیچیده در کفن گت‌بند.

یا شاید از دست پلیس بگریزد؟ آیا هوشش آنقدرها بود؟ رفقایش، دار و دسته‌اش که حتماً نبودند، چون خود را به دست هیجان و سرخوشی سپرده بودند.

هریت خاموش آنجا نشست، صداهاى تلویزیون و حرف‌های آنها از اتاق نشیمن شنیده می‌شد؛ گاهی به سرعت نگاهی به پن می‌انداخت و بعد سر می‌چرخاند؛ از خود می‌پرسید چقدر طول می‌کشد که آنها بروند و شاید ندانند که دیگر بر نمی‌گردند. او آنجا، کنار برکه براق صاف بی‌جنبشی که آن میز است می‌نشیند و منتظر بازگشتشان می‌شود، ولی آنها بر نمی‌گردند.

و چرا باید در این کشور بمانند؟ می‌توانستند راحت بروند و خود را به هر یک از شهرهای بزرگ دنیا برسانند، به دنیای زیرزمینی شان پیوندند و با اتکا به هوششان زندگی کنند. شاید به زودی در خانه‌ای که (به تنهایی) با دیوید در آن زندگی خواهد کرد، روزی در یک فیلم کوتاه خبری از برلین، مادرید، لس‌آنجلس، یا بوئنوس آیرس، پن را ببیند که کمی جدا از جمع ایستاده و با چشم‌های جن‌وارش به دوربین زل زده، یا در میان چهره‌های جمع دنبال یکی از نوع خودش می‌گردد.





## خلاصه قسمت‌هایی از مصاحبه بیل مویرز با دوریس لسینگ

س: هرگز دست از نوشتن برنمی‌دارید؟

ج: نه، ناچارم. وقتی کتابی را تمام می‌کنم و تحویل ناشر می‌دهم، فراغت پیش می‌آید. اما دیگر عاطل و باطل می‌شوم و این احساس به من دست می‌دهد که وجودم بیهوده است. وقتی چیزی ننویسم، آن روزم از دست رفته است.

س: وقتی می‌دانید ناچارید عمر خود را صرف نوشتن کنید، چه قرین توفیق باشد و چه نباشد، آیا لحظه کشف بزرگ هم وجود دارد؟

ج: در تمام دوران کودکی می‌نوشتم. در هفده سالگی دو رمان نوشتم که افتضاح بود. پشیمان نیستم که دورشان ریختم. پس، ناگزیر از نوشتنم. می‌دانید، من که درس نخواندم.

س: در چهارده سالگی مدرسه را ترک کردید، درست است؟

ج: بله و از هیچ بابتی آموزش ندیدم.

س: چطور شد این دختر جوان به خودش گفت می‌خواهم بنویسم؟

ج: آن روزها پرستار بچه بودم. کاری بود خسته‌کننده، پس به خودم گفتم: «خب، بگذار رمان نوشتن را امتحان کنم.» به ملک پدری برگشتم و دو رمان نوشتم.

س: در آفریقا؟

ج: بله.

س: ایده‌اش از کجا آمد؟ کتاب زیاد خوانده بودید؟ یا کسی...

ج: هرگز از خواندن دست نکشیدم. خواندم و خواندم و خواندم. همین سبب نجاتم شد و آموزشم داد. بنابراین نوشتن زمان مفری بود، ولی خیلی جوان بودم.

س: پس دختری بودید که از ملال جان به لبش رسیده بود؟

ج: درست است و پرستار بچه بودن، بردن کالسکه بچه‌ها به پارک و آن عصرهای طولانی چقدر ملال‌آور است. آنوقت برای خودم شعر می‌ساختم و فکر می‌کردم «خب، اینها یک روزی تمام می‌شود».

س: چطور شد که از نوجوانی بنا کردید به مطالعه، چطور این اتفاق افتاد؟

ج: خب، از این بابت مدیون مادرم هستم. او از انگلستان کتاب سفارش می‌داد.

س: می‌بینم شما قرن پراشویی را پشت سر گذاشته‌اید. پس از جنگ جهانی اول به دنیا آمدید، بحران اقتصادی بزرگ، جنگ جهانی دوم، عصر اتم، جنگ سرد، نسل‌کشی و سقوط امپراتوری بریتانیا را دیده‌اید. یعنی اتفاق مهمی در جهان افتاده که ندیده باشید؟

ج: نه. ابداً، من فرزند جنگ جهانی اولم. درباره بچه‌های جنگ همه چیز را می‌دانم. چون پدر و مادرم هر دو از جنگ آسیب دیده‌اند. پدرم از لحاظ جسمی و هردوی آنها از لحاظ روحی و عاطفی.

س: پدرتان مدام حرفش را می‌زد؟

ج: دغدغه‌اش همین بود. با ده - دوازده نفر از کهنه سربازها مدام از جنگ حرف می‌زدند. من می‌شنیدم، هولناک بود. همه آنها آسیب‌های روانی دیده بودند.

س: مادرتان چطور؟

ج: مادرم می‌خواست با پزشکی ازدواج کند که در کشتی غرق شد. به نظرم هرگز به این فقدان غلبه نکرد.

س: به نظرم در تمام آثارتان با ایده‌آلیسم و توهمات در برابر سرشت انسان و واقعیت مبارزه کرده‌اید.

ج: بله، گمانم همین طور باشد. یادم نمی‌رود که در بیست و چند سالگی که تمام وجودم انباشته از خوشبینی غیرواقعی بود، این دوره را از سر گذراندم... به دنبال ناکجاآباد بودیم و تصور می‌کردیم نظام سرمایه‌داری را با همه مفاسدش نابود می‌کنیم...

س: به نظرم می‌رسد شاید تکان‌دهنده‌ترین و افشاکننده‌ترین کارتان فرزند پنجم باشد. منظورم این نطفه در زهدان هریت است که بدل به موجودی وحشی می‌شود. هیولا. نمی‌توانم آن را بخوانم و یاد حرفهاتان نیفتم. یعنی شکستگی سعادت. شما این خانواده جذاب را آفریده‌اید. بعد ویرانش کرده‌اید.

ج: می‌خواستم برگردانی از افسانه‌ای کهن را بنویسم. می‌دانید، در قصه‌های پریان بیگانه‌ای در گهواره آدمیزاد پرورش می‌یابد. فقط به جای پری، این گوژپشتی از نژادی در گذشته است. کسی که در غاری در بلندی نشو و نما می‌یابد. حالا همچو کسی را بگذارید در یک زندگی متمدن. پیداست که این زندگی ویران می‌شود. به این ترتیب بن را آفریدم. که... خب، کتاب ترسناکی است، نه؟

س: بله. او هیولا است. مسخ شده است. بی‌اختیار یاد فرانکشتاین مری شلی افتادم. یا آدولف هیتلر و مادرش. یعنی، اینجا داستانی از یک خانواده قشر بالای طبقه متوسط داریم که سرنوشت خشونت‌بار این بچه منظر خیرخواهانه‌اش را از دنیا درهم می‌شکند. بچه هیولایی است سیری‌ناپذیر، پرتوقع و وحشی، با نیرویی غیرعادی. به همین سبب همه چیز وارونه می‌شود.

ج: خب، شما هم خانواده‌هایی را می‌شناسید که در آن بچه‌ای ناجور به دنیا آمده است. بعد همه خانواده تحت تأثیر آن قرار گرفته. نه اینکه موقع نوشتن به این موضوع فکر کرده باشم. اما حقیقت دارد.

س: از خودم می‌پرسیدم آیا دوریس لسینگ با تخیل ناب می‌نویسد؟ تصور محض و لذت آفرینش دنیایی خاص؟ یا دنیا را این طور می‌بیند؟ ایده‌آلیسمی که توقع داریم به وحشیگری بیرحمانه‌ای بدل شده و ویرانمان می‌کند؟

ج: نه. می دانید، مردم همیشه پیام‌ها و چیزهایی را در کتاب‌ها می‌بینند که مقصود من نیست. وقتی آن زمان را نوشتم روزنامه‌نگارها گفتند: «آه، خب، البته این داستان در مورد وضعیت فلسطین است.» یا «آه، بی‌شک دربارهٔ تحقیقات ژنتیکی است.»

من مدام می‌گویم: «نه، نه. این داستان است. من هم داستان‌سرا هستم.» جرقهٔ این فکر آنجا خورد که روزی در اتاق انتظار دندانبزشکی نشسته، مجله‌ای را می‌خواندم. در آنجا نامه‌ای دیدم از زنی خطاب به خاله‌اش، تقریباً به این مضمون: «می‌دانم کمک زیادی از دستت ساخته نیست، اما باید دردم را به یکی بگویم وگرنه به سرم می‌زند. سه تا بچه داشتیم. چهارمی که به دنیا آمد، دختر نیست و شیطان مجسم است. زندگی همهٔ ما را به هم ریخته، ابلیس کوچکی است، اما گاهی شب‌ها که به اتاقش می‌روم و صورت قشنگ کوچولوش را روی بالش می‌بینم، دلم می‌خواهد بغلش کنم. ولی مگر جرأت می‌کنم، چون می‌دانم این شیطان کوچولو تف‌کنان و فس‌فس‌کنان می‌آید بغلم.» خب، این نامه ولم نکرد. به زبان مذهبی آن توجه کنید، که شاید ناآگاهانه بوده باشد. بنابراین دیگر چاره‌ای نداشتم، جز نوشتنش.

می‌دانید، داستان نوشتن کار لذتبخشی است. ایده‌ای به سرتان می‌زند. تمام وجودتان را تسخیر می‌کند. بعد شب و روز در فکر آنید که چطور اجرایش کنید. سر آخر کار را به انجام می‌رسانید.

س: ببینید، گمان نمی‌کنم من این قدرها پیش بروم. پس وقتی می‌گویم معنایی در آن هست، منظورم فقط برای من خواننده نیست، بلکه برای شما، یعنی نویسنده است. یعنی کاری که شما با بن کردید، ما غالباً با همهٔ رؤیایها و امیدها مان می‌کنیم. خدا، هر مقصود و منظوری که از آن داشته باشید، هم همین کار را می‌کند. من این را استعاره‌ای برای خدا فرض می‌کنم.

ج: من سراغ استعاره نمی‌روم، می‌دانید. اگر این طور فکر کنید، هرگز نمی‌توانید کلمه‌ای بنویسید.

س: چرا؟

ج: چون که... آدم به کمک قسمت دیگری از مغز می نویسد. در منظومه شمسی خودش. اگر بخواهید هر چه را که می نویسید و ارسی کنید، یعنی... بگویید: «خداوندا! این آن پیام است و آن، آن...» دیگر نمی توانید چیزی بنویسید....





فرزند پنجم (نالت)  
قیمت: ۳۸.۰۰۰ ریال



۶۸۰۳ (۵)-

طرح جلد: پرویز بیانی / تصویر روی جلد: عادلانه جویباری